

در حق این پادشاه و پادشاه زادۀ فرموده است و بارزانی داشته تا بر رای جهان آرای او عرضه افتد و بشکر این انعام مشغول گردد ، که در کتاب نا مخلوق و کلام نا آفریده میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم که شکر بنده کیمیای انعام خداوند کار منعم است ، فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم را می باید دانست که امروز بر ساهره این کره اغبر و در دائرۀ این چتر اخضر هیچ پادشاهی مرفه تر ازین خداوند نیست و هیچ بزرگی بر خوردار تر ازین ملک نیست موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بریمین و یسار ، چگونه پدری چون خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر الدوله والدین خسرو ایران ملک الجبال اطال الله بقائه و ادام الی المعالی ارتقائه که اعظم پادشاهان وقت است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و نفع و بازو و گنج و خزینه با ده هزار مرد سنان دار و عنان دار خویشان را در پیش فرزندان سیر کرده تا باد صبا شوریده بر یکی از بندگان نوزد ، و در ستر رفیع و حذر منبع ادام الله رفعتها داعیه که هر یارب که او در صمیم سحر گاهی بر درگاه الهی کند بلشکری جرار و سیاهی کرار کار کند ، و برادری چون خداوند و خداوندزاده شمس الدوله والدین ضیاء الاسلام و المسلمین عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله علوه بقایت و نهایت همی رسد و الحمد لله که این خداوند در مکافات و مجازات هیچ باقی نمیگذارد بلکه جهان روشن بروی او همی بیند و عمر شیرین بجمال او همی گذارد ، و نعمت بزرگتر آنکه منعم بر کمال و مکرم بی زوال او را عمی بارزانی داشته است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاءالدینا و الدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش که جمله لشکر های عالم را باز مالید و کلی ملوک عصر را در گوشه نشاند ، ایزد تبارک و تعالی جمله را بیکدیگر ارزانی دارد و از یکدیگر برخورداری دهد و عالم را از آثار ایشان پر انوار کند و بنه و جوده و کرمه .

آغاز کتاب

بنده مجلس و خادم متخصّص احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم است و به رقم بندگی این دولت مرقوم خواست که مجلس اعلیٰ یادشاهی اعلاّه الله را خدمتی سازد بر قانون حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین ساطعه و اندرو باز نماید که یادشاهی خود چیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست و این تلطیف مرکراست و این سپاس برچه وجه باید داشتن و این منت از چه روی قبول باید کردن تا ثانی سید ولد آدم و ثالث آفریدگار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لالی این سه اسم متعالی را در یک سلك نظم داده است و در یک سمط جلوه کرده قوله عز وجل اطیعوا الله واطیعوا الرسول و اولی الامر منکم که در مدارج موحودات و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبه انسان است هیچ مرتبه و رای پادشاهی نیست و آن جز عطیت الهی نیست، ایزد عز و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است و این مرتبه واجب داشته تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود و رعایا را برقرار قرون خالیه همی دارد.

فصل

رای عالی اعلاّه الله بفرماید دانستن که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیست یا موجودی است که وجود او بخود است یا موجودی که وجود او بغیر است، آن موجود را که وجود او بخود است واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی و تقدس است که بخود موجود است پس همیشه بوده است زیرا که منتظر غیری نبود، و همیشه باشد که قائم بخود است بغیرنی، و آن موجود را که وجود او بغیر است ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود چنان بود که مائیم که وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از آب و زمین و آفتاب است و وجود ایشان از چیزی دیگر و این همه آنند که دی نبودند و فردا نخواهند بود و چون باستقصاء تامل کرده آید این سلسله اسباب بکشد تا سببی که او را وجود از غیری نبود و وجود او بدو واجب است پس آفریدگار این همه

اوست و همه ازو در وجود آمده و بدو قائم اند ، و چون در این مقام اندك
تفكر کرده آید خود روشن شود که کلی موجودات هستی اند به نیستی پچاشنی
داده و او هستی است بدوام ازل و ابد آراسته ، و چون اصل مخلوقات به نیستی
است روا بود که باز نیست شوند و تیز بینان زمره انسانی گفته اند که
کل شیئی يرجع الی اصله هر چیزی باصل خویش باز شود خاصه در عالم کون
و فساد پس ما که ممکن الوجودیم اصل مانستی است و او که واجب الوجود است
عین او هستی است و هم او جل ثناؤه و رفع مناوۀ در کلام مبین و حبل متین میفرماید
کل شیئی هالک الا وجهه ، اما باید دانست که این عالم را که در خلال فلك
قمر است و در دایره این کره اول او را عالم کون و فساد خوانند و چنان
تصور باید کرد که در مقعر فلك قمر آتش است و فلك قمر گردد او
در آمده و در درون کره آتش هواست آتش گردد او در آمده و در
درون هوا آب است هوا گردد او در آمده و در درون آب خاك است
آب گردد او در آمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم که هر خطی که
از او بفلك قمر رود همه برابر یکدیگر باشند و هر کجا مافروود گوئیم
آن نقطه را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است و هر کجا زبر گوئیم از او
فلك اقصى را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است و آن فلکی است زبر
فلك البروج و از آن سوی او هیچ نیست و عالم جسمانی بدو منتهای
شود یعنی سیری گردد اما الله تبارك و تعالی بحکمت بالغه چون
خواست که درین عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد ستارگان را
بیافرید خاصه سر آفتاب و ماه را و کون و فساد اینها بحرکات ایشان
باز بست و خاصیت آفتاب آنست که چیزها را بعکس گرم کند چون برابر
باشد بمیانجی گرمی برکشد یعنی جذب کند ، آب را پیرابری گرم میکرد
و بتوسط گرمی جذب بمدتى دراز تازمین را يك ربع برهنه شد بسبب
بسیاری بخار که ارین ربع صاعد گشت و بالا بررفت و طبع آب آن است
که روا بود که سنك شود چنانکه ببعض جایها معهود است و برأى العین
دیده میشود پس کوهها پدیدار آمد از آب بتابش آفتاب ، و زمین از آنچه
بود درین پاره بلند تر شد و آب ازو فرو دوید و خشك شد برین مثال

که دینہ می آیند پس این را ربیع مکشوف خوانند بدین سبب و ربیع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بروی مسکن است.

فصل

چون آثار این کواکب در اقصای این عناصر تأثیر کرد و از آن نقطه موهوم منعکس گشت از میان خاک و آب بمعوت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانیها و ابر و برف و باران و رعد و برق و کواکب منتضه و ذوالنواہ و نیازک و عسی و هاله و حریق و صاعقه و زلزله و سیون کوناگون چنانکه در آثار علوی این را شرحی بتمام خود داده شده است و درین مختصر نه جای شرح و بسط آن بود، اما چون روزگار برآمد و ادوار فلک متواتر گشت و مزاج عالم سفلی تضجی یافت و ثوبت اعتدال بدان فرجه رسید که میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس این جوهری که نبات از او ظاهر گشت ایزد تبارک و تعالی او را چهارخادم آفرید و سه قوت، ازین چهارخادم یکی آن است که هرچه شایسته او بود بدو می کشد و او را جذب به خوانند و دوم آنکه هرچه جاذبه جذب کرده باشد این نگاه میدارد و او را ماسکه خوانند و سوم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از حالت خویش بگرداند تا مانند او شود و او را هاضمه خوانند و چهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند و او را دافعه خوانند، اما ازین سه قوت او یکی قوتیست که او را افزون کند بدانکه غذا درو بگستراند گسترانیدن متناسب و متناسوی و دوم قوتیست که بدرقه این غذا بود تا باطراف میرسد، و قوت سوم آنستکه چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان نهد این قوت پدیدار آید و تخم دهد تا اگر او را درین عالم فنائی باشد آن بدن نائب او شود تا نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و او را قوت مولده خوانند پس این عالم از عالم جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بآله آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها یکدیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی تا در عالم جماد که اول چیزی گل بود ترقی همی کرد و شرفتر همی شد تا بمرجان رسید اعنی بسد که آخرین عالم جماد

بود پیوسته باولین چیزی از عالم نبات و اول عالم نبات خار بود و آخرین خرما و انگور که تشبه کردند به عالم حیوان این فعل خواست تا بار آورد آن از دشمن بگریخت که تاك رز از عشقه بگریزد و آن گیاهی است که چون بر تاك رزیچند رز را خشك كند پس تاك ازو بگریزد پس در عالم نبات هیچ شریفتر از تاك و نخل نیامد بدین علت که بفوق عالم خویش تشبه کردند و قدم لطف از دائره عالم خویش بیرون سعادند و بجانب اشرف ترقی کردند

فصل

اما چون این عالم کمال یافت و اثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تأثیر کرد و نوبت بفرجه هوا و آتش رسید فرزندان لطیف تر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت باخود آورد و دو قوت او را در افزود یکی قوت اندر یات که او را مدرکه خوانند که حیوان چیزها را بدو اندر یابد و دوم قوت جذباتنده که بتائید او حیوان بجنبند و بدانچه ملائم اوست میل کند و از آنچه منافر اوست بگریزد و او را قوت مجر که خوانند اما قوه مدرکه منشعب شود بده شاخ پنج را ازو حواس ظاهر خوانند و پنج را ازو حواس باطن حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم ، اما قوت لمس قوتی است پراکنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود اعصاب ادراك کند و اندر یابد چون خشکی و تری و گرمی و سردی و سختی و نرمی و درشتی و نغزی ، اما ذوق قوتی است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان که طعامهای متحلل را دریابد از آن احرام که مماس شوند با او و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن ، اما سمع قوتی است ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است دریابد آن صوتی را که متادی شود بدو از توج هوایی که افسرده شده میان متقارعین یعنی دو جسم برهم کوفته که الهم کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا تأدیه کند هوایی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود ، اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصب مجوفه که دریابد آن صورنی را که منطبق شود در رطوبت

جلیدی از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود ازو تاسطوح اجسام صقیله ، اما شم قوتی است ترتیب کرده در آن زیادتیی که از مقدم دماغ بیرون آمده است ماننده سرستان زنان که دریابد آنچه تأدیه کند بد و هوای مستشق از بوئی که آمیخته باشد با بخاری که باد همی آرد یا منطیم شده باشد درو باستحالت از جرم بوی دار .

فصل

اما حواس باطن بعضی آتند که صور محسوسات را دریابند و بعضی آتند که معانی محسوسات را دریابند ، اول حس مشترك است و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که قابل است بذات خویش مرجمله صورتهارا که حواس ظاهر قبول کرده باشند و در ایشان منطیم شده که بدو تأدیه کنند و محسوس آنگاه محسوس شود که او قبول کند ، دوم خیال است و او قوتی است ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترك از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند درو بعد غیبت محسوسات ، سوم قوت متخیله است و چون او را بانفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند و چون بانفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ و کار او آن است که آن جزئیات را که در خیال است مایکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه ، چهارم قوت و هم است و او قوتی است ترتیب کرده در نهایت تجویف اوسط دماغ و کار او آنستکه دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات جزئی چون آن قوتیکه بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرك و كودك فرق کند میان رسن ریشه و مار ، پنجم قوت حافظه است و ذاكره نیز خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت و همی دریابد از معانی نامحسوس او نگاهدارد و نسبت او بقوت و هم همان نسبت است که نسبت قوت خیال است بحس مشترك اما آن صورت را نگاهدارد و این معانی را ، اما اینهمه خادمان نفس حیوانی اند و او جوهری است که منبع اودل است و چون دردل عمل کند او را روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند

اورا روح نفسانی خوانند و چون در جگر عمل کند اورا روح طبیعی خوانند و او بخاری لطیف است که از خون خیزد و در اعلی شرائین سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود، و هر حیوانی که این دو قوت ملوک و محرکه دارد و آن ده که از ایشان منشعب شده است اورا حیوان کامل خوانند و هر چه کم دارد ناقص بود چنانکه مور که چشم ندارد و اماری که گوش ندارد و اورا مار که خوانند اما هیچ ناقص تراز خراطین نیست و او کرمی است سرخ که اندر کل جوی بود و او را گل خواره خوانند و باوراء النهر غاک کرمه خوانند اول حیوان اوست و آخر نسناس و او حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد منتصب القامه الفی القد عریض الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد هر کجا آدمی را بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره همی کند و چون یگانه از آدمی بیند یرد و از و گویند تخم گیرد پس بعد انسان از حیوان او شریفتر است که به چندین چیز با آدمی تشبه کرد یکی بیالای راست و دوم پنهای ناخن و سوم بموی سر.

حکایت

از ابو رضابن عبدالسلام النیسابوری شنیدم در سنه عشر و خمسائه (۵۱۰) بنشاور در مسجد جامع که گفت بجانب طمناج همی رفتم و آن کاروان چندی هزار شتر بود روزی گرمگاه همی رانیدیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده برهنه سر و برهنه تن درغایت نیکوئی با قدی چون سرو و روئی چون ماه و موئی دراز و در ما نظاره همیکرد هر چند با وی سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت و در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را در نیافتی و کراکشان ما ترکان بودند گفتند این آدمی وحشی است این را نسناس خوانند، اما بیاید دانست که او شریفترین حیوان است بدین سه چیز که گفته شد. اما چون در دهور طوال و مرور ایام لطف مزاج زیادت شد و بت بفرجه رسید که میان عناصر و افلاک بود انسان در وجود آمد هر چه ر عالم جماد و نبات و حیوان بود با خویشتن آورد و قبول معقولات بر آن یادت کرد و بعقل بر همه حیوانات یادشاه شد و جمله را در تحت تصرف

خود آورد از عالم جماد جواهر وزر و سیم زینت خویش کرد و از آهن و رری و مس و سرب و ارزیزاوانی و عوامل خویش ساخت و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گسترده ساخت و از عالم حیوان مرکب و حمال کرد و از مر سه عالم دارو ها برگزید و خود را بدان معالجت کرد اینهمه تفوق او را چه رسید بدانکه معقولات را بشناخت و بتوسط معقولات خدای را بشناخت و خدای را بچه شناخت بدانکه خود را بشناخت من عرف نفسه فقد عرف ربه ، پس این عالم به سه قسم آمد يك قسم آنست که نزدیک است بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همت ایشان پیش از آن نرسد که تدبیر معاش کنند بجنب منفعت و دفع مضرت ، باز يكقسم اهل بلاد و مداین اند که ایشان را تمدن و تعاون و استباضا حرف و صناعات بود و علوم ایشان مقصور بود بر نظام این شرکتی که هست میان ایشان تا انواع باقی ماند ، باز يك قسم آنند که ازین همه فراغتی دارند لیلأ و نهارأ سرأ و چهارأ کارایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود آمده ایم و پدید آرند ما کبست یعنی که از حقایق اشیاء بحث کنند و در آمدن خویش تأمل و از رفتن تفکر که چگونه آمدیم و کجا خواهیم رفتن ، و باز این قسم دو نوعند یکی نوع آنند که با استاد و تلقف و تکلف و خواندن و نشستن بکنه این مامول رسند و این نوع را حکما خوانند و باز نوعی آنند که بی استاد و نشستن بهنتهای این فکر بررسند و این نوع را انبیاء خوانند ، و خاصیت نبی سه چیز است یکی آنکه علوم داند نا آموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق مثال و قیاس و سوم آنکه نفس او را چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد این نتواند الا آنکه او را با عالم ملائکه مشابتهی بود پس در عالم انسان هیچ و رای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتى دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتى را بمجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح دو عالم بامت همی نماید بفرمان باری عز اسمه و بواسطه ملائکه و چون بانحلال طبیعت روی بدان عالم آرد از اشارات باری عز اسمه و از

عبارات خویش دستوری بگذارد قائم مقام خویش [و ویرا] نائبی باید
 هر آینه تا شرع و سنت او برپای دارد و این کس باید که افضل آن جمعی و اکمل
 آن وقت بود تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا نماید
 و او را امام خوانند و این امام با آفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب
 نتواند رسید تا اثر حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی او بمعاقل و
 جاهل لابد او را نایبان بایند که باطراف عالم این نوبت همی دارند و از
 ایشان هر یکی را این قوت نباشد که این جمله بعنف تقریر کند لابد
 سائسی باید و قاهری لازم آید آن سائس و قاهر را ملک خوانند اعنی
 پادشاه و این نیابت را پادشاهی پس پادشاه نائب امام است و امام نائب
 پیغامبر و پیغامبر نائب خدای عز و جل و خوش گفته درین معنی فردوسی
 چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود در یک انگشتری

و خود سید ولد آدم میفرماید الدین و الملك توأمان دین و ملک دو
 برادر همزادند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند
 پس بحکم این قضیت بعد از پیغامبری هیچ حملی گرانتر از پادشاهی و هیچ
 عملی قوی تر از ملک نیست پس نزدیکان او کسانی بایند که حل و عقد
 عالم و صلاح و فساد بندگان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته
 بود و باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند اما دبیر و شاعر
 و منجم و طبیب از خواص پادشاهند و از ایشان چارده نیست قوام ملک به
 دبیر است و بقاء اسم جاودانی بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت بدن به
 طبیب و این چهار عمل شاق و علم شریف از فروغ علم حکمت است دبیری
 و شاعری از فروغ علم منطوق است و منجمی از فروغ علم ریاضی و
 طبیبی از فروغ علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است بر چهار مقالات ،
 اول ، در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل .

دوم ، در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر .

سوم ، در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن علم .

چهارم ، در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او .

پس در سر هر مقالتي از حکمت آنچه بدین کتاب لایق بود آورده شد و بعد از آن ده حکایت طرّفه از نوادر آن باب و از بدایع آن مقالات که آن طبقه را افتاده باشد آورده آمد تا پادشاه را روشن شود و معلوم گردد که دیري نه خردکاری است و شاعری نه اندک شغلی و نجوم علمی ضروری است و طب صنعتی تا کزیر و پادشاه خردمند را چاره نیست از این چهار شخص دیر و شاعر و منجم و طبیب .

مقاله اول

در ماهیت دیري و کیفیت دیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد

دیري صنعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منظم در مخاطباتی که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و خاصیت در مدح و ذم و حیل و استعطاف و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام و نائق و اذکار سوابق و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بوجه اولی و احری ادا کرده آید ، پس دیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الراي باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اکبر و حظ او فر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد و بتحسین و تقییح اصحاب اغراض و ارباب اعماض التفات نکند و غره نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد و در اثناء کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد و اگر چه میان مخدوم و مخاطب او خاصیت باشد او قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند الا بد آنکس که تجاوز حد کرده باشد و قدم حرمت از دایره حشمت بیرون نهاده که واحده بواحدة و البادی اظام و در عنوانات طریق اوسط نگاه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و لشکر و خزینه او بر آن دلیل باشد الا بکسی که درین باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده و خرده فرو

گذاشته و انبساطی فزوده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرد و ملائم مراسلت نداند درین موضع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم در گذارد و درین ممر باقصای غایت و منتهای نهایت برسد که اکمل انسان و افضل ایشان صلوات الله و سلامه علیه می فرماید که التکبر مع التکبر صدقه و البته نگذارد که هیچ غباری در فضاء مکاتبت از هواء مراسلت بردامن حرمت مخدوم او نشیند و در سیاق سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد که فصحاء عرب گفته اند خیر الکلام ما قل و دل زیرا که هر گاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکنثار خوانند و المکنثار مهذار ، اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهره ندارد و از هر استاد نکته یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفه نشنود و از هر ادیب طرفة اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزه و اخبار مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامی و قدامة بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابونصر کندری و نامه های محمد عبده و عبدالحمید و سید الرؤساء و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و ابن النسابه العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدائح عنصری ، هر یکی از اینها که بر شمر دم در صناعت خویش نسبیج وحده بودند و وحید وقت و هر کاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرو نگذارد خاطر را تشجید کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را بیالا کشد و دبیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند یک آیتی از عهده ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی .

حکایت

اسکافی دبیری بود از جمله دیران آل سامان رحمهم الله و آن صناعت نیکو آموخته بود و بر شواحق نیکو رفتی و از مضایق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رسالت نوح بن منصور محرری کردی مگر قدر او شناختند

و بقدر فضل او را نتواختند از بخارا بهرات رفت بنزدیک البتکین و البتکین
 ترکی خردمند بود و میز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض
 فرمود و کار او گردان شد و بسبب آنکه نوخاستگان در حضرت پدیدار
 آمده بودند بر قدیمان استخفاف می کردند و البتکین تحمل همی کرد و
 آخر کار او بعصیان کشید باستخفائی که در حق او رفته بود باغواء جماعتی
 که نو خاسته بودند و امیر نوح از بخارا بزاو لمان بنوشت تا سبکتکین با
 آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشابور بیایند و با البتکین مقابله و مقاتله
 کنند و آن حرب سخت معروفست و آن واقعه صعب مشهور پس از
 آنکه آن لشکرها بهرات رسیدند امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را
 که حاجب الباب بود با البتکین فرستاد بانامه چون آب و آتش مضمون او
 همه وعید و مقرون او همه تهدید صاحب را مجال نا گذاشته و آشتی را
 سیل رها ناکرده چنانکه در چنین واقعه و در چنین دامه خداوند ضجر
 قاصی به بندگان عاصی نویسد همه نامه پراز آنکه بیایم و بگیرم و بکشم چون
 حاجب ابوالحسن علی بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد و بیغام بگفت
 و هیچ باز نگرفت البتکین آزرده بود آزرده تر شد بر آشت و گفت من
 بنده پدر اویم اما در آنوقت که خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد
 او را بن سیرد نه مرا بدو و اگر چه از روی ظاهر مرا در فرمان او
 همی باید بود اما چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه برخلاف این آید
 که من در مراحل شمیم و او در منازل شباب و آنها که او را برین بعث همی
 کنند ناقض این دولت اند نه ناصح و هادم این خاندانند نه خادم و از
 غایت زعارت باسکافی اشارت کرده که چون نامه جواب کنی از استخفاف
 هیچ باز مگیر و بر پشت نامه خواهم که جواب کنی پس اسکافی بر بدیهه جواب
 کرد و اول بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلنا فاکثرت جدالنا
 فائتنا ساتعدنا ان کنت من الصادقین چون نامه بامیر خراسان نوح بن منصور
 رسید آن نامه بخواند تعجبا کرد و خواجگان دولت حیران فرو مانند و دیران
 انگشت بدنند ان گزیدند چون کار البتکین یکسو شد اسکافی متواری گشت و
 ترسان و هراسان همی بود تا یکنوبت که نوح کس فرستاد و او را طلب

کرد و دبیری بدو داد و کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت، اگر قرآن نیکو ندانستی در آن واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او از آن درجه بدین غایت نکشیدی.

حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت امیر نوح بن منصور متمکن گشت و ماکان کاکوی به ری و کوهستان عصیان آغاز کرد و سر از ربه اطاعت بکشید و عمال بخوار و سمنک فرستاد و چند شهر از کومش بدست فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد نوح بن منصور بترسید از آنکه او مردی سهمگین و کافی بود و بتدارك حال او مشغول گشت و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار بحرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرو نشاند و آن شغل گران از پیش برگیرد بر آن وجه که مصلحت بیند که تاش عظیم خردمند بود و روشن رای و در مضایق چست درآمدی و چابک بیرون رفتی و پیروز جنگ بودی و از کارها هیچ بی مراد باز نگشته بود و از حربها هیچ شکسته نیامده بود و تا او زنده بود ملک بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او بخلوت بنشست و گفت من از این شغل عظیم هراسانم که ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد وجود هم و از دیالمه چون او کم افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هر چه درین واقعه از لشکر کشی بروی فرو شود تو با یاد او فرو دهی و من بنشاور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر من گرم گردد و خصم شکسته دل شود باید که هر روز مسرعی ما ملطفه از آن تو بمن رسد و هر چه رفته باشد نکت از آن بیرون آورده باشی و در آن ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد و گفت فرمان بردارم پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبر کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او بنشاور بیامد پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد و تاش در کشید و

به بیبق درآمد و بکومش بیرون شد و روی بیری نهاد باعزمی درست و حزمی تمام و ما کان پاده هزار مرد حرمی زره پوشیده بر در ری نشسته بود و بهری استفاد کرده تا تاش برسید و از شهرز بر گذشت و در مقابل او فرود آمد و رسولان آمد و شد گرفتند بر هیچ قرار نگرفت که ما کان مقرر گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جای فراهم آورده بود پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش کرک پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شداد لشکر ماوراء النهر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ما کان بجنگ دستی کشادند و باقی حرب نکردند و ما کان کشته گشت، تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد روی باسکافی کرد و گفت کبوتر بیاید فرستاد بر مقدمه تا از پی او مسرع فرستاده شود اما جمله وقایع را بیک نکته باز باید آورد چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود بحاصل آید پس اسکافی دو انگشت کاغذ بر گرفت و بنوشت اما ما کان فصار کاسه والسلام ازین مامای نفی خواست و از کان فعل ماضی تاپارسی چنان بود که ما کان چون نام خویش شد یعنی نیست شد چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ازین فتح چندان تعجب نکرد که ازین لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید تا به چنین نکته ها برسد.

حکایت

هر صنعت که تعلق بتفکر دارد صاحب صنعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی شود و بر هدف صواب بجمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز نتواند خورد، آورده اند که یکی از دیران خلفاء بنی عباس رضی الله عنهم بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می پرداخت چون در ثمین و ماء معین ناگاه کنیزکش در آمد و گفت آرد نمائد دبیر چنان شوریده تر و پریشان خاطر گشت

که آن سیاق و سبب سخن از دست بداد و بدان صفت متفعل شد که در نامه بنوشت که آرد نماید چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فروماند و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال از او باز پرسید دبیر خجل گشت و بر راستی آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است که قل هو الله احد را بر تبت یدای لیب دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغاء مایحتاج باز دادن و اسباب ترقیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد لاجرم آنچنان گشت که معانی دو کون در دولفظ جمع کردی.

حکایت

صاحب کافی اسماعیل بن عباد الرازی وزیر شهنشاه بود و در فضل کمالی داشت و ترسل و شعر او برین دعوی دو شاهد عدل اند و ذو حاکم راست و نیز صاحب مریدی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بغایت **مذنبك** و متقی باشند و روا دارند که مؤمنی بخصمی يك جو جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمال او بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت و قاضی بود بقم از دست صاحب که صاحب را در **نسك** و تقوی او اعتقادی بود راسخ و يك يك برخلاف این از وی خبر میدادند و صاحب را استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی یانصد دینار رشوت بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت و دوم از دایری و بی دیاتی قاضی حالی قلم برگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قد عز لك فقم و فضلا داند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ابجاز و فصاحت چه مرتبه دارد لاجرم از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بردارها می نویسند و بر جانها می نکارند.

حکایت

لغان شهری است از دیار سند از اعمال غرنین و امروز میان ایشان و

کفار کوهی است بلند و پیوسته خائف باشند از تاختن و شیخون کفار
اما لغانیان مردمان بشکوه باشند و جلد و کسوب و با جلدی زعری عظیم
تا بقایستی که باک ندارند که بر عامل بیک من کاه و یک بیضه رفع کنند
و بکم از این نیز روا دارند که بتظلم به غزنین آیند و یکماه و دو ماه مقام
کنند و بی حصول مقصود باز نگرندند فی الجمله در لجاج دستی دارند
و از ابرام پستی مگر در عهد یمین الدوله سلطان محمود انارالله برهانه
یکی شب کفار برایشان شیخون کردند و بانواع خرابی حاصل آمد ایشان
خود بی خاک مراغه کردند چون این واقعه یفتاد تنی چند از معارف
و مشاهیر بر خاستند و بحضورت غزنین آمدند و جامه ها بدریدند و سرها
برهنه کردند و واویلا کنان بیازار غزنین درآمدند و بیار گناه سلطان
شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند که
سنگ را بر ایشان گریستن آمد و هنوز این زعارت و جلادت و تزویر
و تمویه از ایشان ظاهر نگشته بود خواجه بزرگ احمد حسن میمندی را
بر ایشان رحمت آمد و خراج آنسال ایشان را ببخشید و از عوارضشان
مصون داشت و گفت باز گردید و بیدش کوشید و کم خرج کنید تا سر سال
بجای خویش باز آئید جماعت لغانیان بافرحی قوی و بشاشتی تمام باز گشتند
و آنسال سرفه بنشستند و آب بکس ندادند و چون سال بسر شد همان جماعت
باز آمدند و قصه خود بخواجه رفع کردند نکت آن قصه مقصور بر آنکه
سال یار خداوند خواجه بزرگ ولایت مارا بر رحمت و عاطفت خویش بیاراست
و بحمایت و حیاطت خود نگاه داشت و اهل لغان بدان کرم و عاطفت بجای
خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثمر مقام توانند کرد اما هنوز چون منزلی اند
و میترسیم که اگر مال مواضع را امسال طلب کنند بعضی مستاصل
شوند و اثر آن خلل هم بخزانه معمره باز گردد خواجه احمد حسن
هم لطفی بکرد و مال دیگر سال ببخشید در این دو سال اهل لغان توانگر
شدند و بر آن بسنده نکردند در سوم سال طمع کردند که مگر بخشد
همان جماعت باز بدیوان حاضر آمدند و قصه عرصه کردند و همه عالم را
معلوم شد که لغانیان بر باطل اند خواجه بزرگ قصه بر پشت کردانید

و بنوشت که الخراج خراج اداوة دوائه گفت خراج ریش هزار چشمه است گذاردن او داروی اوست و از روزگار آن بزرگ این معنی مثلی شد و در بسیار جای بکار آمد خاک بر آن بزرگ خوش باد .

حکایت

در عهد دولت آل عباس رضی الله عنهم خواجگان شگرف خاستند و حال برامکه خود معروف و مشهور است که صلات و بخشش ایشان بر چه درجه و مرتبه بوده است اما حسن سهل ذوالریاستین و فضل برادرش که از آسمان در گذشتند تا بدرجه که مأمون دختر فضل را خطبت کرد و بخواست و آن دختری بود که در جمال برکال بود و در فضل بیمثال و قرار بر آن بود که مأمون بخانه عروس رود و یک ماه آنجا مقام کند و بعد از یکماه بخانه خویش باز آید با عروس این روز که نوبت رفتن بود چنانکه رسم است خواست که جامه بهتر پوشد و مأمون پیوسته سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند که بدان همی پوشد که شمار عباسیان سیاه است تا یک روز یحیی اکثم سؤال کرد که از چیست که امیر المؤمنین بر جامه سیاه اقبال پیش میفرماید مأمون با فاضلی امام گفت که سیاه جامه مردان وزندگان است که هیچ زنی را با جامه سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامه سیاه بگور نکنند یحیی از این جوابها تعجب کرد پس مأمون آن روز جامه خانه را عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم ؟ و نسبیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید و هم سیاهی در پوشید و بر نشست و روی بخانه عروس نهاد و آن روز فضل سرای خویش بیاراسته بود بر سیلی که بزرگان حیران بماندند چندان نفائس جمع کرده بود که انقاس از شرح و صفت آن قاصر بودند مأمون چون بدر سرای رسید برده دید آویخته خرم تر از بهار چین و نفیس تر از شعار دین نقش او در دل همی آویخت و رنگ او بجان همی آمیخت روی به ندما کرد و گفت از آن هزار قبا هر کدام که اختیار کردمی اینجا رسوا گشتمی الحمد لله شکر آنکه بر بن سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مأمون بیان

سرای رسید ضبقی بر کرده بود از موم بهیشت سروارید کرد هر یکی چون فندقی در هر یکی یاره کاغذ نام دیهی بر او نبشته در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قبالة آن دیه بدو فرستاد و چون مأمون به بیت العروس بیامد خانه دید مجتبی و مدقش ایرار جبین زده خرم تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوشتر از بوستان بگام رسیدن گل و خانه واری حصیر از شوشه زر کشیده افکنده و بدر و لعل و پیروژه ترصع کرده و هم بر آن مثال شش بالشی نهاده و نگاری در صدر او نشسته از عمر و رندگانی شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر قامتی که سرو غانقر بدو بنده وشتی با عارصی که شمس انور او را خداوند خواندی موی او رشك مشک و عنبر بود چشم او حسد حزع و و عبهر همچو سروی برپای خاست و جرامبد و یدش مأمون باز آمد و خدمتی بیکو بکرد و عذری گرم بخواست و دست مأمون بگرفت و باورد و در صدر بنشاند و یدش او بخدمت بایستاد مأمون او را بشستن فرمود بدو را و در آمد و سر در یدش آورد و چشم بر بساط افکند مأمون واله گشت دل در باخته بود حان بر سر دل بهاد دست دراز کرد و از خلال قبا هژده دانه سروارید بر کشید هر یکی چند بقیه عصفوری از کواکب آسمان روشن تر و از دیدان خوب روین آب دار تر و از کیوان و مشرقي مدور تر بلکه مسور تر شار کرد بر روی آن بساط بحرکت آمدند و از استواء بساط و تدوید در حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند دختر بدان حواهر الفات نکرد و سر از یدش بر باورد مأمون مشغوف تر گشت دست یارید و در بساط بار کرد تا مگر معافه کند عارضه شرم استیلا کفت و آن درین جنین منفعل شد که حالتی که بزنان مخصوص است واقع شد و اثر شرم و خجالت و صفحات و حیات او ظاهر گشت بر فور کفت یا ای المومنین اتی مر الله فلا تستعجلوه مأمون دست بار کشید و خواست که او را غشی افتد از غایت فصاحت این آیت و لطف بکار بردن این واقع نیز از او چشم بر توانست داشت و هژده روز از آن خانه بیرون بیامد و بهیچ کار مشغول نشد الا بدو و کار

فضل بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید .

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفاء بنی عباس ابن المستظهر المستر شد بالله امیر المؤمنین طیب الله تربته و رفع فی الجنان رتبه از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینۀ بی شمار و سلاحی بسیار متوجهاً الی خراسان بسبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت و آن صناعت اصحاب اغراض بود و تمویه و تزویر اهل شر که بدانجا رسانیده بودند چون به کرمانشاهان رسید روز آدینه خطبۀ کرد که در فصاحت از ذرّۀ اوج آفتاب در گذشته بود و بمنتهای عرش و علین رسیده در اثناء این خطبه از بس دلشنکی و غایت نا امیدی شکایتی کرد از آل سلجوق که فصحاء عرب و بلغاء عجم انصاف بدادند که بعد از صحابه نبی رضوان الله علیهم اجمعین که تلامذۀ نقطه نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم هیچکس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده بود قال امیر المؤمنین المستر شد بالله فوضنا امورنا الی آل سلجوق فبرزوا علینا فطال علیهم الامل فقت قلوبهم و کثیر منهم فاسقون میگوید کارهای خویش به آل سلجوق باز گذاشتیم پس بر ما بیرون آمدند و روزگار برایشان برآمد و سباه و سخت شد دلهای ایشان و از ایشان بیشتر فاسقاند یعنی کردن کشیدند از فرمانهای ما در دین و مسلمانی .

حکایت

گورخان خطائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که توان گفت و ماوراءالنهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه پس گورخان بخارا را به امتحان داد پسر امیر بیابانی ؟ برادرزاده خوارزمشاه اتز و در وقت بازگشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان تا هر چه کند با اشارت او کند و بی امر او هیچ کاری نکند و هیچ حرکت بی حضور او نکند و گورخان باز گشت و به برسخان باز رفت و عدل او را اندازه

نبود و نفاذ امر او را حندی نه والحق حقیقت یادشاهی از ایندو بیش نیست
 امتکین چون میدان تنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن
 گرفت بخاریان تنی چند یوفند سوی برسخان رفتند و تظلم کردند
 کسورخان چون بشنید نامه نوشت سوی امتکین بر طریق اهل اسلام
 بسم الله الرحمن الرحيم امتکین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است
 رضا و سخط ما بدو نزدیک است امتکین آن کند که احمد فرماید و احمد آن
 فرماید که محمد ص فرموده است والسلام ، بارها این تامل رفته است و
 و این تفکر کرده ایم هزار مجلد شرح این نامه است بلکه زیادت و بجمش
 بنایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده ام .

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هر چه فصحاء و بلغاء را
 امثال این تضمین افتاده است تا بدرجه ایست که دهشت همی آرد و عاقل و بالغ از حال
 خویش همی بگردد و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آنکه این کلام
 از مجاری نفس هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث
 نشده است و رقه قدم بر ناصبه اشارات و عبارات او مثبت است ، آورده اند
 که یکی از اهل اسلام ینش ولید بن المغیره این آیت همی خواند قیل یا ارض
 ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی
 فقال الولید بن المغیره والله ان علیه لصلاة وان له لحلاوة وان اعلاه لشروان
 اسفله لمعدق و ماهو قول البشر ، چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او
 در میادین انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا برسند
 والسلام .

حکایت

ینش از این در میان ملوک عصر و جابره روزگار ینش چون
 پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفاء رسمی بوده است که مغفرت و
 مبارزت بعدل و فضل کردند و هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز
 و لغز مسائل با او همراه کردند و در این حالت یادشاه محتاج شدی بازباب
 عقل و تمیز و اصحاب رأی و تدبیر و چند مجلس در آن نشستندی و

بر خاستندی تا آنگاه که آن جوابها بر يك وجه قرار گرفتند و آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را کسبل کردندى و این ترتیب بر جای بوده است تا بروز کار سلطان عادل یمن الدوله والدين محمود بن سبکتکین رحمه الله و بعد از او چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بى خبر بیشتر از رسوم پادشاهی بروز کار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات ملک منظمس گشت یکی از آن دیوان پریداست باقی را این قباس توان کردن ، آورده اند که سلطان یمن الدوله محمود رحمه الله روزی رسولی فرستاد بماوراءالنهر بنزدیک بغراخان و در نامه که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل که قال الله تعالی ان اکرمکم عندالله اتقیکم و ارباب حقائق و اصحاب دقائق بر آن قرار داده اند که این تقیه از جهل میفرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی باز پس تر نه و کلام نا آفریده گواهی همی دهد بر صحت این قضیت و درستی این خبر والذین اوتوا العلم درجات پس همی خواهیم که ائمه ولایت ماوراءالنهر و علماء زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات این قدر خبر دهند که نبوت چیست ، ولایت چیست ، دین چیست ، اسلام چیست ، ایمان چیست ، احسان چیست ، تقوی چیست ، امر معروف چیست ، نهی منکر چیست ، صراط چیست ، میزان چیست ، رحم چیست ، شفقت چیست ، عدل چیست ، فضل چیست ، چون این نامه بحضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وقوف یافت ائمه ماوراءالنهر را از دیار و بلاد باز خواند و در این معنی بایشان مشورت کرد و چندکس از کبار و عظام ائمه ماوراءالنهر قبول کردند که هر يك در این باب کتابی کنند و در اثناء سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند و بر این چهار ماه زمان خواستند و این مهلت بانواع مضر همی بود چه از همه قویتر اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان و یسکان و تهد ائمه تا محمد بن عبده الکاتب که دبیر بغراخان بود و در علم تعمقی و در فضل تنوقی داشت و در نظم و شر تبجری و از فضلاء و بلفاء اسلام یکی او بود گفتم من این سئوالات را در دو کلمه جواب کنم

چنانکه افاضل اسلام و امائل مشرق چون بینند در محل رضا و مقر پسند افتد پس قلم بر گرفت و در پایان مسائل بر طبق فتوی بنوشت که : قال رسول الله صلى الله عليه وسلم التعظيم لاسرائيل والشفقة على خلق الله همه ائمه ماوراءالنهر انگشت بدنند ان گرفتند و شکفتنها نمودند و گفتند اینت جوابی کمال و اینت لفظی شامل و خاقان عظیم بر افروخت که بدیر کفایت شد و بایمه حاجت نیفتاد و چون به غزنین رسید همه پسندیدند ، پس از این مقدمات نتیجه آن همی آید که دیر عاقل و فاضل مهین جالی است از تجمل پادشاه و بهین رفتی است از ترفع پادشاهی پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم والسلام .

مقاله دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صنعتی است که شاعر بدان صنعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم مسبب شود چنانکه آورده اند :

حکایت

احمد بن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت به بادغیس در خجستان روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم بدین دو بیت رسیدم :

مهتری گر بکام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عزو نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیه در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن الیث شدم برادر یعقوب بن الیث و عمرو بن الیث

و باز دولت صفاریان در ذروهٔ اوج علین پرواز همی کرد و علی برادر کهن بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان به غزنین شد از راه جبال علی بن الیث مرا از ریاط سنگین باز گردانید و به خراسان بشحنکی اقطاع فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاع علی بن الیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشابور چون به کروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقه لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند ما را شحنة باید با ده تن رأی من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و بروستای بُشت بیرون شدم و به ییلق در آمدم دو هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان خویشان را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دویست شعر بود ، و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد بن عبدالله بدرجه رسید که به نشابور يك شب سیصد هزار دینار و یانصد سراسب و هزار تاجامه ببخشید و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است اما برین یکی اختصار کردیم .

پس پادشاه را از شاعر نيك چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر است مامور شود از لشکر و کتج و خزینه او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند ، شریف مجلدي گرگانی گوید از آن چندان نعيم این جهانی که ماند از آل ساسان و آل سامان ثنای رودکی ماندست و مدحت نوای باربد مانده است و داستان واسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رائم و شعر شائع این جماعت باقی است چنانکه اسامی آل سامان با استاد ابو عبدالله جعفر بن محمد الرودکی و ابو العباس الربینجی و ابو المثل البخاری و ابو اسحق جویباری و ابو الحسن افنجی و طحاوی و خبازی نشابوری و ابو الحسن الکسایی ، اما اسامی ملوک آل ناصر الدین باقی ماند به امثال عنصری

و عسجدی و فرخی و پیرامی و زینتی و بزرجمهر قاینی و مظفری و منشوری و منوچهری و مسعودی و قصارامی و ابو حنیفه اسکاف و راشدی و ابو الفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و محدود السنائی ، اما اسامی آل خاقان باقی ماند به لؤلؤی و کلایی و تجیبی قرغانی و عقی بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرچی و علی بایندی و پسر درغوش و علی سیهری و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی ، اما اسامی آل بویه باقی ماند باستاند منطقی و کیا غضائری و بندار ، اما اسامی آل سلجوق باقی ماند به فرخی کرکانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و در فیروز فخری و برهانی و امیرمزی و ابوالعالی رازی و عید کمالی و شهابی ، اما اسامی ملوک طبرستان باقی ماند به قمری کرکانی و رافعی نشابوری و کفائی کنجیه و کوسه قالی و پور کله ، و اسامی ملوک غور آل شنسب خلداتنه ملکهم باقی ماند به ابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی ، و دواوین این جماعت تاضق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رأی و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه نورالله مضاجعهم و وسم علیهم مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخششهای گران کردند و برین شمراء مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدمه و حشم ایشان دیارنه و بسا کوشکهای منقش و باغیهای دلکش که بنا کردند و یاراستند که امروز بازمین هموارگشته است و با عفا زات و اودیه برابر شده (مصنف گوید) بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی بیه مرا کرد

نینی زان همه يك خشت برپای مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علامه الدنيا والدين ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمومنین که زندگانش دراز بد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهریار تقیید و ملک حمید به غزنین رفت و سلطان پیرامشاه از پیش او برفت ، بر درد آن دو شهید که استخفاها کرده بودند و کز آنها گفته شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی

خراب کرد و مدایح ایشان بزرگ می خرید و در خزینه همی نهاد کس را
 زهره آن نبودى که در آن لشکریا در آن شهر ایشانرا سلطان خواند و
 پادشاه خود از شاهنامه بر مى خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود
 چو کودک لب از شیر مادر بشت ز کھواره محمود گوید نخست
 بتن زنده پیل و بجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل
 جهاندار محمود شاه بزرگ بآبشخور آرد همی میش و کرک
 همه خداوندان خرد داند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت
 فردوسی بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته بودى همانا که آن
 آزاد مرد را محروم و مأیوس نگذاشتی.

فصل - در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطره عظیم الفکره صبیح الطبع جید الرویه دقیق النظر
 باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر
 در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس
 محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او
 بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه
 احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظ او فر و قسم
 افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء باشد این معنی بحاصل
 نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و بیش از خداوند خود
 بمیرد و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما
 شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار
 بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران بیش چشم کند
 و بیوسته دوا و این استادان همی خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شد
 ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع
 شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او منقش
 گردد تا سخنش روی در نرقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند، هر کرا

طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی، ملم شعر آرد و عروض بخواند و کرد تصانیف استاد ابو الحسن السرخسی البهرامی کردند چون غایه العروضین و کثر الفایه، و تقد معانی و نقد الفاظ و سرقت و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گذارد در بقاء اسم و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد شاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته ام و هیچ سیم ضائع تر از آن نیست که بوی دهند تا جوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همیگویم بد است کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شمرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم، اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلس ها برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی در آل سامان دید بدیهه گفتن و زود شعری کس ندیده است.

حکایت - چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود، خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار زمستان بدارالملك بخارا مقام کردی و تابستان به سمرقند رفتی یا بشهری از شهر های خراسان مگر یکسال نوبت هری بود بفصل بهار بیادغیس بود که بادغیس خرم ترین چرا خوار های خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و غلف که هر یکی لشکری را تمام باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایسته میدان و حرب شدند نصر بن احمد روی به مری نهاد و بدر شهر به مرغ سپید

فروید آمد و لشکر گاه بزد و بهار گاه بود و شمال روان شد و میوه های
مالن و کرویخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود و اگر
شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر بر آسود و هوا خوش بود و باد سرد
و نان فراخ و میوه ها بسیار و مشومات فراوان و لشگری از بهار و
تابستان بر خورداری تمام یافتند از عمر خویش و چون مهر گان در آمد
و عصر در رسید و شاه سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از
نعیم جوانی بستند و داد از عنفوان شباب بدادند مهر گان دیر در کشید
و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری
صد و بیست لون انگور یافته شود هریک از دیگری لطیف تر و لذیذ تر و
از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان
و دوم کلنجری تنک پوست خرد تکس بسیار آب گوئی که در او اجزاء
ارضی نیست از کلنجری خوشه پنج من و هر دانه پنج درهم سنگ بیاید سیاه
چون قیر و شیرین چون شکر و ارش بسیار بتوان خورد بسبب مایه ای
که در وست و انواع میوه های دیگر همه خیار چون امیر نصر بن احمد
مهر گان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرکس رسیدن گرفت
کشمش بیفکندند در مالن و منقی بر گرفتند و آنک بیستند و گنجینه ها
پر کردند امیر با آن لشکر بدان دو یاره دیه در آمد که او را غوره و
درواز خوانند سراهائی دیدند هریکی چون بهشت اعلی و هریکی را باغی
و بستای در پیش بر مهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند و از جانب
سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت
زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چون بهار در آمد اسبان بیادغیس
فرستادند و لشکر گاه به مالن بمیان دو جوی بردند و چون تابستان در آمد
میوه ها در رسید امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا برویم که از این
خوشر مقامگاه نباشد مهر گان برویم و چون مهر گان در آمد گفت
مهر گان هری بخوریم و برویم و همچنین فصلی بفصل همی انداخت
تا چهار سال برین بر آمد زیرا که صمیم دولت سامانیان و جهان آباد و ملک
بی خصم و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه

ملول گشتند و آرزوی خانمان بر خاست پادشاه را ساکن دیدند هوای
هری در سراو و عشق هری در دل او در اثناء سخن هری را به بهشت عدن
مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهاده و از بهار چین زیادت آورده
دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد پس سران لشکر و
مهمتران ملک بنزدیک استاد ابو عبد الله الرودکی رفتند و از ندماء پادشاه هیچکس
محشم تر و مقبول القول تر از او نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت
کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاک حرکت کند که دلهای ما آرزوی
فرزند می برد و جان ما از اشتیاق بغا را می بر آید رودکی قبول نکرد
که نبض امیر بگیرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او درنگبرد
روی بنظم آورد و قصیده بگفت و بوقتی که امیر صبح کرده بود در آمد
و بجای خویش بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ بر گرفت
و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید می بسوی یار مهربان آید می
پس فرو تر شود و گوید

ریگ آموی و درشتی راه او زیر یایم پریشان آید می
آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ مارا تا میان آید می
ای بخارا شاد باش و دیرزی میرزی تو شادمان آید می
میر ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید می
میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید می

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت
فروید آمد و بی موزه پای در رکاب خنک نوبت، آورد و روی به بخارا
نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به پروته و آنجا
دریای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار
دینار مضاعف از لشکر بستد، و شنیدم بسرقت در سه اربع و خمسائه
(۵۰۴) از دهقان ابورجا احمد بن عبد الصمد العابدی که گفت جد من
ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی به سرقت رسید چهار ضد
شتر زیر بنه او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز

- این قصیده را کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجب یکی امیرالشعراء معزی بود که شعر او در طالوت و طراوت بغایت است و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملك ابوسعید هندوبین محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که يك بیت از آن بیتها این است :

رستم از مازندران آید همی زین ملك از اصفهان آید همی
همه خرد مندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است
و که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید درین قصیده :
آفرین و مدح سود آید همی کر بگنج اندر زیان آید همی
و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم
مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ، ششم فصاحت ، هفتم جزالت ،
و هراستادی که او را در علم شعر تبجری است چون اندکی تفکر کنند داند
که من درین مصیبه و السلام .

حکایت

عشقی که سلطان یمن الدوله محمود را برایاز ترك بوده است معروف
است و مشهور آورده اند که سخت نیکو صورت نبود لیکن سبز چهره شیرین
بوده است متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب
مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بوده است و در آن باره از نادرات
زمانه خویش بوده است و این همه اوصاف آن است که عشق را لعث کند
و دوستی را برقرار دارد و سلطان یمن الدوله محمود مردی دین دار و
ومتقی بود و باعشق ایاز بسیار کشتی گرفتگی تا از شارع شرع و منهاج حریت
قدیمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بمذاذ آنکه شراب درو اثر کرده
بود و عشق درو عمل نموده بزلف ایاز مگریست عذری دید بر روی ماه
غلطان سنبلی دید بر چهره افتاب پیچان حلقه حلقه چون زرد بنبند چون زنجیر
در هر حلقه هزار دل در هر بندی صدهزار جان عشق عنان خویشتن داری
از دست صبر او بر بود و عاشق وار در خود کشید محسوب آما و صدقنا سر

از گریبان شرع بر آورد و در برابر سلطان یمن الدوله بایستاد و گفت هان محمود عشق را با نسق میامیز و حق را با باطل همزوج مکن که بدین ذات ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و بمناء دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد ترسید که سیاه سبر او بالشکر زلفین ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بدست ایاز داد که بگیرد زلفین خویش را بر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا بپریم گفت از نیمه ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر نگرفت و فرمان بجای آورد و هر دوسر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و ارغایت مستی در خواب رفت و چون نسیم سحر گاهی برووزید بر تخت پادشاهی از خواب در آمد آنچه کرده بود یدش آمد ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سیاه پشمانی برد او تا ختن آورد و بخار عریضه برد ماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقربان و سرتبان کس را زهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی به عنصری کرد و گفت پیش سلطان در شو و خویشتن بدو ندی و طریقی بکن که سلطان خوش ضبع گردد عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمن الدوله سر بر آورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است ما را درین معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت :

کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و شاطو می خواستن است کار استن سرو ز پیراستن است
سلطان یمن الدوله محمود را با این دوییتی بغایت خوش افتاد بفرمود تاجواهر بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را یدش خواست و آن روز تا شب بدین دوییتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دوییتی از پیش او بر خاست و عظیم خوش ضبع گشت والسلام ، اما بیاید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلی است در شاعری و بر شاعر فریضه است

که طبع خویش را تا بر ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه بیدیه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بهر سראات دل مخدوم و طبع ممدوح میباید و شعرا هر چه یافته اند از صلات معظم بیدیه و حسب حال یافته اند.

حکایت

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بنایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی، او را تمام بودی اما زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل در افزود فرخی بی برک ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر اسراء ایشان فرخی قصه بددهقان بر داشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غله من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر باخرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه توقیم کرد که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست فرخی چون بشنید مایوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم شان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان که این نوع را تربیت میکند و این جناعت را سله و جایزه فاخر همی دهد و امروز از ملوک عصر و امراء وقت درین باب او را یار نیست قصیده بگفت و عزیمت آن جانب کرد

با کاروان حله بر فتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان الحق نیکو قصیده ایست و درو وصف شعر کرده است در غایت نیکوئی و مدح خود بی نظیر است پس بر کی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهار گباه بود و امیر بداشگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هر یکی را کره در دنبال و هر سال بر فتمی و کرکان داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا در پی امیر برد فرخی بنزدیک او رفت و او را

قصیده خواند و شعر امیر برو عرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست شعر فرخی را شعری دید تر و عذب خوش و استادانه فرخی را سگزی دید بی اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود بر سیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من میروم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی است، جهانی در جهانی سبزه بینی، پر خیمه و چراغ چون ستاره از هر یکی آواز رود می آید و حریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد قصیده گوی لایق وقت و صفت داغگاه کن تا ترایش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیده پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قباس

بیدرا چون پر طوطی برک روید یدشمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد

جبدا باد شمال و خرما بوی بهار

باد کوئی مشک سوده دارد اندر آستین

باغ کوئی لعبتان جلوه دارد بر ثنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل

بنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار

باغ بو قلمون لباس و شاخ بو قلمون نمای

آب مروارید کون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی بادوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
سبزه ها با بانگ چنك بطربان چرب دست
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان می کسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده سرای خسرو پیروز سخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرعیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر
با کند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان مرو کیسو تاب خورد
همچو عهد دوستان سال خورده استوار
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوار و کامران و کامکار

رکرا اندر کنند شست بازی در فکند

مشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سوداغ کرد از سوی دیگر هدیه داد

شاعران را بالکام و زائران را بافسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت و فرخی را بر نشاند و روی به امیر نهاد و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده ام که تا دقایقی روی در نقاب خاک کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و پیرسید و بنواختش و بمطافت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب در وی چند در گذشت فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش این قصیده بخواند که

با کاروان حله برفته ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گشتی از این قصیده بسیار شکفتها نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت و دم در کشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیده داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی به فرخی آورد و گفت هزار سر کره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید خنلی راه تراست تو مردی سگری و عباری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بود بیرون آمد و وزود دستار از سرفرو گرفت خویشان را در میان مسیله افکند و یک گاه در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الامر رباطی ویران بر کنار کشکر گاه بدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلزرباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و مانند کی کرگان را بشمرند چهل و دوسر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شکفتها نمود و گفت مردی مقبل است

کار او بالا گیرد او را و کرکان را نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود بر خاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرکان را بکسان او سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر برده و جامه یوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمن الدوله محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم در او نگریست و کارش بدانجا رسید که تاییدت غلام سیمین کمر از پس او بر نشستندی والنلام.

حکایت

در سنه عشر و خسمانه (۸۱۰) پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه اطلال الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقائه بحد طوس بدشت تروق بهار داد و دوماه آنجا مقام کرد و من از هری بر سیل انتجاع بدان حضرت یدوستم و نداشتم از برك و تجمل هیچ قصیده بگفتم و بنزدیک امیرالشعراء معزی رفتم و افتتاح از و کردم و شعر من بدید و از چند نوع مرا بر سحت برادر او آمدم بزرگیها فرمود و مهتری ها واجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی همی نمودم و کله همی کردم مرا دل داد و گفت تو در این علم رنج برده و تمام حاصل کرده آرا هر آیه اثری باشد و حال من همچنین بود و هرگز هیچ شعری بک شنایم نماده است و تو درین صناعت حظی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد باش تا ببینی که ازین علم نیکوئیها بینی و اگر روزگار در ابتدا مضایقتی نماید در ثانی الحال کار برادر تو گردد و پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا سلطان ملکشاه سپرد درین بیت

(بیت)

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بجدا و بخداوند سپردم پس جامگی و اجراء پدر من تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم

و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجراء و جامگی یکمن و يك دینار نیافتم خرج من زیادت شد و وام بگردن من در آمد و کار در سر من پیچید و خواجه بزرگ نظام الملك رحمه الله در حق شعر اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت او دست نداشت و از ائمه و متصوفه بهیچ کس نمی پرداخت روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتیم در آن دلتنگی بنزد علاءالدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آنچه پدر را بیاید پسر را بیاید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی آنچه از او آمد از من همی بیاید مرا حیائی مناع است و نازک طبعی با آن یار است یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام برآوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا به نشابور باز گردد و وام بگذارد و با آن باقی که بمانده می سازد و دولت قاهره را دعائی همبگوید امیر علی گفت راست گفتمی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام بماء دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینارم فرمود تا برك رمضان سازم و بر فور مهري بیاوردند صد دینار نشابوري و بیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برك رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدر سرا یرده سلطان شدم قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و بیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سرا یرده بدر آمد کمان گروه در دست علاءالدوله بر راست من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها بیوست و بماء دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاءالدوله مرا گفت پسر برهانی درین ماه نو چیزی بگوی من بر فور این دویستی بگفتم:

ای ماه چو ابروان یاری کوئی یانی چو کمان شهر یاری کوئی
 نعلی زده از زر عیار کوئی در گوش سپهر کوشواری کوئی
 چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت بر وار آخر
 هر کدام اسب که خواهی بگشای و درین حالت برکنار آخر بودیم امیر
 علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند ارزیدی سبعتد دینار
 نشابوری سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگذاردم و بخوان
 شدیم برخوان امیر علی گفت یسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان
 فرمود هیچ نگفتی حالی دو یتیمی بگوی من بر پای جستم و خدمت کردم و
 چنانکه آمد حالی این دو یتیمی بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
 چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
 چون این دو یتیمی ادا کردم علاء الدوله احسنتها کرد و بسبب احسنت او سلطان
 مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجر اش بر سیده است
 فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجر اش
 بر سپاهان نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را
 بلقب من باز خوانید و لقب سلطان معزال دنیا والدین بود امیر علی مرا
 خواجه معزی خواند سلطان گفت امیر معزی، آن زرک بزرک زاده چنان
 ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار
 جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون
 شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی
 نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هر چه دارم
 از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را سانوار
 رحمت خوش گرداناد بمنه و فضله.

حکایت

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس بشعر دوستی تر از
 طغان شاه بن الب ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و
 ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی

و ابو منصور با یوسف و شجاعی نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آینده و رونده بسیار بودند همه از و سرزوق و محظوظ مگر روزی امیر با احمد بدیهی نردمی باخت و نرد ده هزار ییائین کشیده بود و امیر دو مهره درشش گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و یینداخت تا دو شش زند دو یک بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجه کشید که هر ساعت دست بتیغ میکرد و ندیمان چون برک بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقبور بیچنان زخمی ابوبکر ازرقی برخواست و بنزدیک مطربان شد و این دو ییتی باز خواند (ازرقی گوید)

کر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد

تا ظن نبری که کعبتین داد نداد

آن زخم که کرد رای شاهنشاه یاد

در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

با منصور با یوسف در سنه اسم و خسمائیه (۵۰۹) که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دو ییتی چنان با نشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست یا نصد دینار و در دهان او میکرد تا یک درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آن همه یک دو ییتی بود ایزد تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کنداد بینه و کر مه.

حکایت

در شهرور سنه اثنین و سبعین و اربعمائیه (۴۷۲) صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم بر داشت که یسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و بیست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعه نای فرستادند از قلعه نای دو ییتی بسلطان فرستاد (مسعود سعد سلمان فرماید)

در بند تو ای شاه ملکشه باید
تا بند تو پای تاجداری سایید
آنکس که زیشت سعدسلطان آید
کز زهر شود ملک ترا نگزاید

این دو ییتی علی خاص بر سلطان برد برو هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیاب مسعود در علو بچه درجه رسیده است و در فصاحت بچه یایه بود وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر یای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد سر در زندان بگذاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود [و] در روز کار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر یارسی را هشت سال بود و چندان قصائد غرر و نقائس درر که از طبع و قاد او زاده البته هیچ مسوع نیفتاد بعد از هشت سال ثقة الملك طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد برود در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بد نامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم اثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قسوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمت کرد، و از سلطان عالم غیاث الدین محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعه امیر شهاب الدین قتلش البغازی که داماد او بود بخواهر طیب الله تربتها و رفع فی الجنان تربتها شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بد دلی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم، در جمله بر مسعود بسر آمد و آن بد نامی تا دامن قیامت بماند.

حکایت

ملك خاقانین در روز کار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که بیش از آن نبود و او پادشاه خردمند و عادل و ملك آرای بود ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلم بود و از

جانب خراسان او را فراغت تمام و خوشی و دوستی و عهد و وثیقت برقرار
 و از جمله تجمل ملك او یکی آن بود که چون بر نشستی بجز دیگر سلاح
 مقتصد گرز زرین و سیمین پیش اسب او میردندی و شاعر دوست عظیم
 بود استاد رشیدی و امیر عمیق و نجیبی فرغانی و نجار سافرجی و علی
 یابندی و پسر درغوش و پسر اسفرائینی و علی سیهری در خدمت او صلتهای
 گران یافتند و تشریفهای شگرف ستند و امیر عمیق امیرالشراء بود و
 از آن دولت حضی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترك و
 کنیزان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامه های فاخر و تطلق
 و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا
 را خدمت او همی بیست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که
 از دیگران و وفائی شد اگر چه رشیدی جوان بود اما عالم بود در آن
 صناعت سنی زینب مددوچه او بود و همگی حرم خضر خان در فرمان او
 بود و بنزدیک پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی را او بستودی و تقریر
 فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سیدالشراء می یافت و پادشاه
 را درو اعتقادی پندیده آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیت رشیدی
 از عمیق پرسید که شعر عبدالید رشیدی را چون می بینی گفت شعری
 بنایت نیک منقی و منقح اما قدری نمکش در می بیند به بس روزگاری
 برآمد که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را
 پیش خواند و بتضریب چنانکه عادت ملوک است گفت امیر الشعرا را پرسیدم
 که شعر رشیدی چون است گفت نیک است اما بی ملك است بیند که در
 این معنی بتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خوش آمد و بنشست
 و بر بدیهه این قصه بگفت :

شعرهای مرا به بی نمکی	عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است	و ندرین دو نمک نکو ناید
سلفم و باقلیست گفته تو	ملك ای قلیان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت و
 رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبق ها

بنقل بنهند و آنرا سیم طاقایا جفت خوانند و در مجلس خضر خان بخش [را؟] چهار طبق زر سرخ بنهادندی درهر یکی دویست و پنجاه دینار و آن بهشت ببخشیدی این روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف کشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیک شاعر معروف شود شاعر بصله کران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمان اند.

حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسی از دماقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باز خوانند و از ناجیت طبران است بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب یکدختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بسازد بیست و پنجسال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را با آسمان علین برد و در غدوبت بهاء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن بشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان باز ندران در آن حال که بارودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و بویید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
و زو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کویال و خود
چمانده چرمه هنگام کرد	چرا نده کر کس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه	فشانده خون ز ابر سیاه
بردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر کردن افراخته

من در عجم سخنی باین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و وشکر (?) حبیبی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی آید داشت نام این هر سه بگوید

از این نامه از نامداران شهر
 نیامد جز احسنتشان بهره ام
 حبی قتیبه است از آزادگان
 نیم آ که از اصل و فرع خراج
 علی دیلم و بودلف راست بهر
 بگفت اندر احسنتشان زهره ام
 که از من نخواهد سخن رایگان
 همی غلطم اندر میان دواج
 حبی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو
 نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه
 علی دیلم در هفت مجلد بنشت و فردوسی بودلف را بر گرفت و روی
 بحضرت نهاد به غزنین و پایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه
 کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ
 منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند
 محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهم گفتند پنجاه هزار درهم
 و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این
 یلت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت :

به بینندگان آفریننده را
 نینی مرنجان دو بیننده را
 و بررفض او این ینتها دلیل است که او گفت :

خردمند گیتی چو دریا نهاد
 بر انگیخته موج ازو تند باد
 چو هفتاد کشتی درو ساخته
 همه بسادبانها بر افراخته
 میانه یکی خوب کشتی عروس
 بر آراسته همچو چشم خروس
 پیمبر بدو اندرون با علی
 همه اهل بیت نبی و وصی
 اگر خلد خواهی بدیگر سرای
 بنزد نبی و وصی گیر جای
 کرت زین بد آید گناه من است
 چنین دان و این راه راه منست
 برین زادم و هم برین بگذرم
 یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد،
 در جمله بیست هزار درهم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرما به رفت
 و برآمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسم فرمود سیاست
 محمود دانست شب از غزنین برفت و به هری بدکان اسمعیل و راق پدر
 ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود به

طوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و به طبرستان شد بنزدیک سیهد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بزرگ در شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار او را بنواخت و نیکو بیافرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخطیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود زفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او من ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو صلید و ریح چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی بزرگ سواد بهشت و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بهاند :

مهر نی و علی شد کهن	مرا غمز کردند کان پر سخن
جو محمود را صد حمایت کنم	اگر مهرشان من حکایت کنم
و گر چند اشد بدر شهریار	پرستار زاده نیابد بکار
جو دریا گدازه بدانم همی	ازین در سخن چند رانم همی
و کر نه مرا بر نشاندی بگاه	بنیکی بند شاه را دستگاه
ندانست ساء بزرگان شود	چو اندر تبارش بزرگی نبود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از و متنبه داشت ، در سنه اربع عشرة و خمسائه (۵۱۴) به نشاپور شمیم از امیر معزی که او گفت از امیر عبد الرزاق شنیده بطوس که او گفت وقتی محمود به هندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی به غزنین نهاده مگر در راه او متمریدی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بدر حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که

پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه مارا خدمت کنی و تشریف پیوشی و باز کردی دیگر روز محمود بر نشست و خواجه بزرگ بردست راست او همی راند که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان باخواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند :

اگر جز بکام من آید جواب من و گرزو میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت پیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند به غزنین مرا یاد ده تا اورا چیزی فرستم خواجه چون به غزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و به اشتر سلطانی به طوس برند و ازو عذر خواهند خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر کسبل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازه رود بار اشتر در می شد و جنازه فردوسی بدروازه رزان بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تاجنازه او در کورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت درون دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمسمائه (۵۱۰) آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سیارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابو بکر اسحق گرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نساپور و مرو است در حد طوس عمارت کند چون مثال به طوس رسید فرمان را امثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است .

حکایات

در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملك الجبال بودم نورالله مضجعه و رفع فی الجنان موضعه و آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد قوی داشت و در تربیت من همت بلند مگر از مهتران و مهترزادگان شهر بلخ عمره الله امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسین الروانشاهی روز عید فطر بدان حضرت پیوست جوان فاضل مفضل دبیری نیک مستوفی بشرط در ادب و ثمرات آن بابره در دلها مقبول و در زبانها مدوح و درین حال من بخدمت حاضر نبودم در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی اینجاست گفتند آری و او چنان گمان برد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیک و مردی معروف چون فرارش رسید و مرا بخواند موزه دریای کردم و چون در آمدم خدمت کردم و بجای خویش بنشستم و چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملك جبال گفت آمد اینك آنجا نشسته است امیر عمید گفت من نه این نظامی را میگویم آن نظامی دیگر است و من این را خود شناسم همبدون آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روی سویی من کرد و گفت جز تو جانی نظامی هست گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگرند یکی سمرقندی است و او را نظامی منیری گویند و یکی نیشابوری و او را نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی عروضی خوانند گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند آن هر دو نظامی معربند و سبک مجلس ها را بعربده بر هم شورند و بزیان آرند ملك بر سیل طیبت گفت باش تا اینرا ببینی که پنج قدح سبکی بخورد و مجلس را بر هم زند اما ازین هر سه نظامی شاعر تر کیست امیر عمید گفت من آن دو را دیده ام و بحق المعرفه شناسم اما این را ندیده ام و شعر او نشنیده ام اگر درین معنی که برفت دو بیت بگویند و من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهتر است ازین هر سه ملك روی سویی من کرد و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی و چون گوئی چنان گوی که امیر عمید خواهد اندر آن وقت

مرا در خدمت پادشاه ضعی بود فیض و خاطری و عاج و اکرام و انعام
آن پادشاه مرا بداند و باید بود که بسبب من رویت گشته بود قلم بر گرفتم
و نزد و در دور در گذشت این پنج بیت بگفتم :

در جهان سه نظامیه ای شاه که جهانی ز ما باقیانند
من به و رساد پیش تحت شهم و آن دو در مرو پیش سلطانتند
بحقیقت که در سخن امروز هر یکی مقرر خراسانتند
گر چه همچون رومن سخن گویند و ز چه همچون خرد سخن دانند
من شرام که شان چو در ایام هر دو از کار خود فرو مانند
چون این پیشها عرض کرده امیر عمید صفی الامین خدمت کرد و گفت
ای پادشاه نظامیان را مگذار من از جمله شعراء ماوراء النهر و خراسان
و عراق هیچکس را صاع آن نشاسم که برار تجال چنین بیت تواند
گفت خاصه بدین معانی و حرالت و عدوبت مقرون بالقاف عذب و مشحون
به معنی بکر شاد و اثر ای نظامی ترا بر بسط زمین نظیر نیست ای خداوند
پادشاه ضعی لطاف دارد و خاطری قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت
و همت او و رفعا است در افزوده است از دره کردند و ازین هم زیدت
شود که جوان است و روز افزون روی پادشاه خداوند عظیمه برافروخت
و بشاشتی در طبع لطیف او پسند آمد مرا تحسین کرد و گفت کسان سرب
و رساد ازین عید تا بعید گوسفته کشتن بتو داده عملی شرمست چنان
کرده و اسحق یهودی را بفرستاده در صیبه تابستان بود و وقت کار
و گوهر بسیار می گذاختند در مدت هفتاد و روز دوازده هزار من سرب
از آن خمس بدین دشاگوی رسید و اعتقاد پادشاه در حق من بنده یکی
هزار شد ایند تبارک و تعالی خاک عزیز او را لشع رضا یرتور کند و
جن شریف او را بجمع غنا مسرور بنده و کریم .

مقاله سوم

در علم نجوم و عزارت منجم در ان علم

ابو ریحان بیرونی در کتاب التجهیم فی صناعة التجهیم باب اول بگوید

که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی نباشد یکی هندسه دوم حساب سوم هیأت چهارم احکام ، اما هندسه صنعتی است که اندرو شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات و آن نسبت کلی که مر مقادیر راست بدانچه او مقادیر است و آن نسبتی که مرور است بدانچه او را اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول او کتاب اوقلیدس نجار که ثابت بن قره دستی کرده است ، اما حساب صنعتی است که اندرو شناخته شود حال انواع اعداد و خاصه هر نوعی ازو در نفس خویش و حال نسبت اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع او چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تقریق و جبر و مقابله و مشتمل است اصول او را کتاب ارثماطیتی و فروع او را تکمله ابو منصور بغدادی یا صد باب سجری ، اما علم هیأت [علمی است] که شناخته شود اندرو حال اجزاء عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یکدیگر و مقادیر و ابعادی که میان ایشان است و حال آن حرکات که مر کواکب راست و افلاک را و تعدیل کره ها و قطعه های دایره ها که بدو این حرکات تمام میشود و مشتمل است بر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیر ها و بهترین شرحهای او تفسیر نیریزی است و مجسطی شفاء اما فروع این علم علم زیجهاست و علم تقاویم ، اما علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت او همین است و مقصود ازو استدلال است از اشکال کواکب بقیاس [؛] یکدیگر و بقیاس درج و بروج بر فیضان آن حوادثی که بحرکات ایشان فائز شود از احوال ادواز عالم و ملک و ممالك و بلدان و موالید و تجاویل و تساییر و اختیارات و مسائل و مشتمل است بدانچه در شمر دیم تعریف ابو معشر بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابو ریحان بیرونی و کوشیار جلی پس منجم باید که مردی بود زکی النفس زکی الحلق رضی الخلق و کوئی عت و جنون و کجانت از شرایط این باب است و از او ارم این صاغت [و] منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب در طالع دارد یا لطای نیک از طالع و خداوند خانه سهم الغیب مسعود و در موضعی محمود تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیک باشد و از شرایط منجم یکی آن است که

مجله الاصول کوشیار یاد دارد و کار مهتر پیوسته مطالعه میکند و قانون مسعودی و جامع شاهی می نگرد تا معلومات و متصورات او تازه ماند.

حکایت

یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش بود و حکیم روزگار خود و بخدمت مامون او را قربتی بود روزی پیش مامون درآمد و برزبر دست یکی از ائمه اسلام نشست آن امام گفت تو مردی ذمی باشی چرا برزبر ائمه اسلام نشینی یعقوب جواب داد که از برای آنکه آنچه تودانی من دانم و آنچه من دانم توندانی آن امام او را بنجوم شناخت و از دیگر علمش خبر نداشت گفت بر یاره کاغذ چیزی نویسم اگر تو بیرون آری که چه بنشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند از امام به ردائی و از یعقوب اسحق به استری و ساختیکه هزار دینار ارزیدی و بر در سرائی ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ و بر یاره کاغذ نوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه بنهاد و گفت یار یعقوب اسحق تخته خاک خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و زائجه بر وی تخته خاک بر کشید و کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرایط خبی و ضمیر بجای آورد و گفت یا امیر المؤمنین بر آن کاغذ نبشته است که آن چیز اول نبات بوده است و آخر حیوان شده مامون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ برگرفت و بیرون آورد آن امام نوشته بود بر آنجا که عصای موسی مامون عظیم تعجب کرد و آن امام شگفتنها نمود پس رداء او بستند و نیمه کرد پیش مامون و گفت دو پایتابه کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد به عراق و خراسان سرایت کرد و منتشر گشت فقیهیی از فقهاء بلخ از آنجا که تعصب دانشمندان بود کاردی برگرفت و در میان کتابی نجومی نهاد که به بغداد رود و بدرس یعقوب اسحق کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جویند پس ناگاهی او را بکشدرین همت منزل بمنزل همی کشید تا به بغداد رسید و بگرمابه رفت و بیرون آمد و جامه پاکیزه در پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روی برای یعقوب اسحق آورد چون بدر سرای رسید سرکبهای بسیار دید با ساخت زر بدر سرای وی ایستاده چه از بنی هاشم

و چه از معارف دیگر و مشاهیر بندها سر بزد و اندر شد و در حلقه‌ییش
 یعقوب در رفت و ثنا گفت و گفت همی خواشم از علم نجوم
 بر مولا نا چیزی خوانم یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن
 من آمده نه علم نجوم خواندن ولیکن از آن پشیمان شوی و نجوم
 بخوایی و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه و آله
 و سلم از منجمان بزرگ یکی تو باشی آن همه بزرگان که شسته بودند
 از آن سخن عجب داشتند و ابو معشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون
 آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم داد و پانزده سال تعلم کرد تا در علم
 نجوم رسیده بدان درجه که رسید.

حکایت

آورده اند که یمن الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین شهر غزین
 بر بالای کوشکی در چهار دری نشسته بود بناغ هزار درخت روی نه اوریجان
 کرد و گفت من ازین چهار در از کدام در بیرون خواهم رفت حکم کن
 و اختیار آن بر یاره کاغذ نویس و در زیر بهالی من نه و این هر چهار در
 راه گذر داشت اوریجان اسطراب خواست و ارتفاع لگرفت و طالع
 درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و بر یاره کاغذ نوشت و در زیر بهالی
 نهاد محمود گفت حکم کردی گفت کردم محمود فرمود تا بکنده و تیشه و
 ویل آوردند بر دیواری که بجانب مشرق است دری پنجمین بکنند و از
 آن در بیرون رفت و گفت آن کاغذ یاره بیاوردند اوریجان روی نوشته
 بود که ازین چهار در هیچ بیرون نشود بر دیوار مشرق دری کنند
 و از آن در بیرون شود محمود چون بخواند طبره گشت گفت او را
 بمیان سرای فرود اندازند چنان کردند مگر با بام میانگین دامی بسته
 بود اوریجان بر آن دام آمد و دام بدرید و آهسته زمین فرود آمد چنانکه
 بروی افکار نشد محمود گفت او را بر آرید بر آوردند گفت یا اوریجان
 ازین حال باری ندانسته بودی گفت ای خداوند دانسته بودم گفت
 دلیل کو غلام را آواز داد و تقویم از غلام بستد و تحویل خویش
 از میان تقویم بیرون کرد در احکام آن روز نوشته بود که مرا از جای

بلند بیندازند و لیکن سلامت بزمین آیم و تندرست بر خیزم این سخن نیز موافق رای محمود نیامد طیره ترکشت گفت او را بقلعه برید و باز دارید او را بقلعه غزنین باز داشتند و شش ماه در آن حبس ماند.

حکایت

آوردند که درین شش ماه کسی حدیث بوریحان پیش محمود نیارست کرد و از غلامان او يك غلام نامزد بود که او را خدمت همی کرد و حاجت او بیرون همی شد و در میآمد روزی این غلام بسر مرغزار غزنین میگذاشت فال کوئی او را بخواند و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیه بده تا ترا بگویم غلام درمی مدو داد فال کوی گفت عزیزى از آن تو در رنجی است از امروز تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص یابد و خلعت و تشریف پوشد و بار عزیز و مکرر گردد غلامك همی رفت تا بقلعه و بر سیل بشارت آن حادثه را خواحه بگفت بوریحان را خنده آمد و گفت ای ابله ندانی که بچان حایها نباید استاد دو درم باد دادی گویند خواجه بزرگ احمد حسن مینندی درین ششماه فرصت همی طلبید تا حدیث بوریحان بگوید آخر در شکار گاه سلطان را خوش طبع یافت سخن را گردان گردان همی آورد تا بعلام نجوم آسگاه گفت بیچاره بوریحان که چنان دو حکم ؛ ان بیکوئی بکرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت خواجه بداند که من این دانسته ام و می گویند این مرد را در عالم ظییر نیست مگر نوعلی سینا لیکن هر دو حکمش بر خلاف رای من بود و پادشاهان چون کودک خرد باشند سخن بر وفق رای ایشان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشند آن روز که آن دو حکم بکرد اگر از آن دو حکم او یکی خطا شدی به او فتادی او را ، فردا بفرمای تا او را بیرون آرند و اسب و ساخت زر و جبهه ملکی و دستار قصه دهند و هزار دینار و غلامی و کنیزکی پس همان روز که فال کوی گفته بود بوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخه بوی رسید و سلطان ازو عذر خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر سراد من گوی نه بر سلطنت علم

خویش بوريجان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرائط خدمت پادشاه است در حق و باطل با او باید بودن و بر وفق کار او را تقریر باید کرد اما چون بوريجان بخانه رفت و افاضل به تهنیت او آمدند حدیث فال گوی با ایشان بگفت عجب داشتند کس فرستادند و فال گوی را بخواندند سخت لایعلم بود هیچ چیز نمیدانست بوريجان گفت طالع مولود داری گفت دارم طالع مولود بیاورد و بوريجان بنگریست سهم الغیب برحق درجه طالعش افتاده بود تا هر چه میگفت اگر چه بر عمیا همی گفت بصواب نزدیک بود .

حکایت

این بنده را عجزه بود ولادت او در بیست و هشتم صفر سنه احدی عشره و خمسائه (۵۱۱) بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعادة و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجه طالع افتاده بودند و چون سن او پانزده کشید او را علم نجوم بیاموختم و در آن باره چنان شد که سؤالهای مشکل از این علم جواب همی گفت و احکام او بصواب عظیم نزدیک همی آمد و مخدرات روی بوی نهادند و سؤال همی کردند و هر چه گفت بیشتر بقضا برابر افتاد تا یک روز پیرزنی بر او آمد و گفت پسری از آن من چهار سال است تا بسفر است و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات بنگر تا از زندکان است یا از مردکان آنجا که هست مرا از حال او آگاه کن منجم برخواست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زائجه بر کشید و کواکب ثبات کرد و نخستین سخن این بگفت که پسر تو باز آمد پیر زن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن او را امید نمیدارم همین قدر بگویی که زنده است با مرده گفت مگویم که پسر آمد بروا اگر نیامده باشد باز آی تا بگویم که چون است پیرزن بخانه شد پسر آمده بود و باراز دراز گوش فرو می گرفتند پسر را در کنار گرفت و دو مقنعه بر گرفت و بنزدیک او آورد و گفت راست گفتی پسر من آمد و با هدیه دعا نیکو کرد او را آنشب چون بخانه رسیدم و این خبر شنیدم از وی سؤال کردم که بچه دلیل گفتی و از کدام خانه حکم کردی گفت بدینها

نرسیده بوده اما چون صورت ضالم تمام کردم مگس در آمد و بر حرف درجه ضالم نشست بدین علت بر باطن من چنان روی نمود که این پسر رسید و چون بگفتم و مادر او استقصاء کرد آمدن او بر من چنان محقق گشت که کوئی میببینم که او بار از خر فرو میگیرد مرا معلوم شد که آن همه سهم النیب بر درجه ضالم همی کند و این جز از آنجا نیست.

حکایت

محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معنیه بود بلکه مجنون و از علم نجوم بیشتر حظی نداشت و از اعمال نجوه مولود گری دانستی و در مقوه پیش اشکال بود که هست یا نه و خدمت امیرداد ابوبکر بن مسعود کردی به پنج دبه اما احکام او بیشتر قریب بصواب بودی و در دیوانگی تا بدرجه بود که خداوند من ملک الجبانه امیرداد را جفتی سگ غوری فرستاده بود سحت بزرگ و مهیب او با اختیار خویش با آن هر دو سگ جنگ کرد و از ایشان سلامت بجست و بعد از آن بسالها در هری بیازار عطاران بر دکن متری حداد طیب به جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت مگر بر لفظ یکی از آن افاضل رفت که بزرگ مرد ابوعلی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شد و رک های گردن از جای بر خاست و ستر شد و همه امرات غضب بر وی دیدند آمد و گفت ای فلان بوعلی سید که بوده است من هزار چندان بوعلی ام که هرگز بوعلی یا گریه جث نکرد من در پیش امیرداد با دو سگ غوری جنگ کرده مرا آن روز مسموم گشت که او دیوانه است اما با این دیوانگی دیدم که در سه شان و خسمائه (۵۰۸) که سلطان سنجر بدشت خوزان فرود آمد و روی ساوره النهر داشت بحرب محمدخان امیرداد سلطان را در پنجاه میزبانی کرد عظیم شکرف روز سوم بکنار رود آمد و در کشتی نشست و دشت شکار ماهی کرد و در کشتی داودی را پیش خواند تا از آن جنس سخن دیوانگانه همی گفت و او همی خندید و امیرداد را صریح دشنام دادی یکبارگی سلطان داودی را گفت حکم کن که این ماهی که این بار بگیرم بچند من بود گفت شست

برکش سلطان شست برکشید او ارتفاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون در انداز سلطان شست در انداخت گفت حکم میکنم که این که برکشی پنج من بود امیرداد گفت ای ناجوانمرد درین رود ماهی پنج منی از بجا باشد داودی گفت خاموش باش تو چه دانی میرداد خاموش شد ترسید که اگر استعصا کند دشنام دهد چون ساعتی بود شست گران شد و امارات آنکه صیدی در افتاده است ظاهر شد سلطان شست برکشید ماهی سخت بزرگ در افتاده بود چنانکه برکشیدند شش من بود همه در تعجب بماندند و سلطان عالم شکفتیها نمود و الحق جای شکفتی بود گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه روی زمین جوشنی خواهم و سپری و نیزه تا با باوردي جنگ کنم و این باوردي سرهنگی بود ملازم درسرای امیرداد و داودی را با وی تعصب بود سبب لقب که او را شجاع الملک همی نوشتند و داودی را شجاع الحکماء و داودی مضایقت همی کرد که او را چرا شجاع مینویسند و آنرا امیرداد بدانسته بود و پیوسته داودی را با او در انداختی و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود فی الجمله در دیوانگی محمود داودی هیچ اشکالی نبود و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که در احکام نجومی جنون و عته از شرائط آن باب است.

حکایت

حکیم موصلی از طبقه منجمان بود در نسا بور و خدمت خواجه بزرگ نظام الملک طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رأی و تدبیر از او خواستی موصلی را چون سال بر آمد و قوتور قوی ظاهر شدن گرفت و استرخاء بدن پدید آمد و نیز سفرهای دراز نتوانست کرد از خواجه استعفا خواست تا بنسا بور شود و بشیند و هر سالی تقویمی و تحویلی میفرستد و خواجه در دامن عمر و بقایای زیدگانی بود گفت تسیر بران و بنگر که انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضا لابد و آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت بعد از وفات من بشش ماه خواهی اسباب ترفیه او بفزود و

موصلی به نساپور شد و مرفه بنیشت و هر سال تقویم و تحویل می فرستاد اما هرگاه که کسی از نساپور بخواجه رسید نخست این یرسیدی که موصلی چون است و تا خبر سلامت و حیات وی می یافت خوش طبع و خوش دل همی بود تا درسته نفس و ثناین و اربعماهه (۴۸۵) آینه از نساپور در رسید و خواجه از موصلی یرسید آن کس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی کالبه خالی کرد گفت کی گفت نیمه ماه ربیع الاول بجان بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور دل شد و بینار گشت و بکار خود باز نگرست و اوقاف را سچل کرد و اذرات را توقیع کرد و وصیت نامه نوشت و بندگانی که دل فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد و قرضی که داشت بگذارد و آنجا که دست رسید خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست و کار را منتظر بنیشت تا که رمضان اندر آمد و به بغداد (صیح به نیاوند) مردست آن جماعت شهید شد ادرالله برهانه و وسع علیه رضوانه ، اما چون طالم مولود رصدی و کدخدای و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل آن حکم هرآینه راست آمد و هوا علم .

حکایت

درسته ست و خمس مائه (۵۰۶) بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر بوسعده جره خواجه امام عمر خدای و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و هن بدان خدمت پیوسته نوده در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شیده که او گفت کور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند مرا این سخن مستجبل نمود و دانستم که چنومی کراف بگوید چون درسته نشین بشاپور رسیدم چهار (چندن) سال بود که آن بزرگ روی در نقب خک کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده و او را بر من حق استادی بود آدینه زیارت او رفتم و یکی را باخود بردم که خاک او بمن نمایم مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم دریائین دیوار باغی خک اودیدم نهاده و درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برک شکوفه مرخاک اورخته بود که خاک او در زیر گل ینیان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر

بلج از او شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسط عالم و افطار ربع مسکون
 اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی حای او در حای کساد
 بسته و کرده .

حکایت

اگر چه حکم حجة الحق عمر ندیده اما ندیدم اورا در احکام نجوم
 هیچ اعتقادی و از لررکان هیچ کس ندیدم و شنیده که در احکام اعتقادی
 داشت . در زمستان سه شان و خمسائه (۵۰۸) شهر مهر و سلطان کس
 فرستاد بخواجه نزرک صدرالدین محمد بن مظفر رحمه الله که خواجه امام عمر
 را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و
 باران نیاید و خواجه امام عمر در صحت خواجه بود و در سای او فرود
 آمدی خواجه کس فرستاد و اورا بجواند و ماجرای ناوی دگمت و برت
 دو روز در آن کرد و اختیاری بیکو کرد و برت و د اختیار سلطان را
 برساند و چون سلطان بر نشست و یک دایک رمی برت از در کشد و
 باد بر خاست و برف و دمه در ایستاد خنده ها کردند سلطان خواست باز
 گردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دار که همین ساعت باز بار شود
 و در این پنج روز هیچ بم باشد سلطان براند و از بار شد و در آن پنج
 روز هیچ بم نبود و کس ابر ندید ، احکام نجوم اگر چه صعبی معروفست
 اعتماد را نشاید و باید که منجم در آن اعتماد دوری نکند و هر حکم که کند
 حواله باقضا کند .

حکایت

پادشاه و احسنست که هر جا که رود ندیم . خدمتکار که دارد اورا
 بارماید اگر شرع را معتقد بود و فرائض و سن آن قیام کند و اقبال
 نماید او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر بخلاف این
 بود اورا مهجور گرداند و خواستی مجلس خود را از سایه او محصور دارد
 که هر که در دین خدای عز و جل و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
 و سلم اعتقاد ندارد اورا در هیچ کس اعتقاد بود و شوم باشد و حوشتن
 و بر نخندوم ، در اوائل ملك سلطان غیاث الدین محمد بن ملک شاه

قسم امیر المؤمنین نورالله تربتہ ملک عرب صدقه عصیان آورد و کردن از ربه صانت بکشید و باینجاده هزار مرد عرب از حله روی به بغداد نهاد امیر المؤمنین المستظهر ستم زمه در نامه و بیک در بیک روان کرده بود به اصفهان و سلطان را همی خواند و سلفین از منجمان اختیار همی خواست هیچ اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان راجع بود گفتند ای خداوند اختیاری نمی یابیم گفت بجوئید و تشدید کرد و دلانگی نمود منجمان بگریختند غزنوی بود که در کوی گدب دکانی داشت و فال گوئی کردی و زنان بر او شدند و تعویذ دوستی نوشتی علم او غوری نداشت باشنائی غلامی از آن سلطان خویشان را پیش سلطان انداخت و گفت من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر مظفر نشوی سر کردن بزن دلی سلطان خوشدن گشت و با اختیار او بر نشست و دوست دینار تالشوری به وی داد و برفت و با صدقه معاف کرد و لشکر را شکست و صدقه را گرفت و بکشت و چون مظفر و منصور به اصفهان آمد فال گوی را بنواخت و تشریف گران داد و قریب گردانید و منجمان را بخواند و گفت شما اختیار نکردید این غزنوی اختیاری کرد و برفته و خدای عزوجل راست آورد چرا چنین کردید همانا صدقه شمارا رشوتی فرستاده بود که اختیاری نکنید همه در خاک افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار هیچ منجم راضی نبود و اگر خواهد بنویسند و به خراسان فرستند تاخواجه امام عمر خیامی چه گوید سلطان دانست که آن بیچاره کن راست میگویند از ندانم خویش فضلای را بخواند و گفت فردا بخانه خویش شراب خور و منجم غزنوی را بخوان و او را شراب ده و در غایت مستی از او بپرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود و منجمان آرا عیبها همی گفتند سر این مرا بگویی آن ندیم چنان کرد و بستی از وی پیرسید غزنوی گفت من دانستم که از دو بیرون نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این لشکر اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این لشکر شکسته شود که بمن یرد از دس دیگر روز ندیم یا سلطان بگفت سلطان بفرمود تا کاهن غزنوی را اخراج کردند و گفت این چنین کسی که او را در حق مسلمانان این اعتقاد

باشد شوم باشد و منجمان خویش را بخواوند و برایشان اعتماد کرد و گفت من خود آن کاهن را دشمن داشتم يك نماز نکردی و هر که شرع را نشاید ما را هم نشاید.

حکایت

در شهر سنه سبع و اربعین و خمسائنه (۵۴۷) میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدین مصاف افتاد بدر او به و مصاف غور شکسته شد و خداوند سلطان مشرق خلدالله ملکه گرفتار گشت و خداوند زاده ملک عالم عادل شمس الدوله والدین محمد بن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسفہ سالار یرقش هر یوه و پنجاه هزار دینار قرار افتاد که کس او بحضرت بامیان رود و استحضات آن مال کند و چون مال به هری رسید آن خداوند زاده را اطلاق کنند و از جانب سلطان عالم او خود مطلق بود و بوقت حرکت کردن از هری تشریف نامزد کرده بود من بنده درین حال بدان خدمت رسیدم روزی در غایت دلتنگی بینده اشارت فرمود که آخر این کشایش کی خواهد بود و این حمل کی برسد آن روز بدین اختیار ارتقاعی گرفتم طالع بر کشیدم و مجهود بجای آوردم سوم روز آن سؤال را دلیل کشایش بود دیگر روز پیامدم و گفتم فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاه راده همه روز درین اندیشه بود دیگر روز بخدمت رفتم گفت امروز وعده است گفتم آری تا نماز پیشین هم در آن خدمت بایستاده چون بانک مار بر آمد از سر ضحرت گفت دیدی که نماز پیشین رسید و خدای رسد آن پادشاه زاده درین بود که قاصدی در رسید و این بشارت داد که حمل آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر عزالدین محمود حاجی کدخدای خداوند زاده حسام الدوله والدین خلعت سلطان عالم سوشید و مطلق شد و بزود ترین حالی روی مقر عز خویش نهاد و هر روز کارها بر زیادت است و بر زیادت باد و درین شبها بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد داری که همری آن حکم کردی و چنان

راست باز آمد خوانستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم
اینجا زر دارم زر بخواست و دهان من دوبار پر زر کرد و گفت بسی
نمیدارد آستین بازدار آستین باز داشتم پر زر کرد ایزد تبارک و تعالی
هر روز این دولت را بزیادت کناد و این دو بخداوند زاده را بخداوند
ملك معظم ارزانی دارد بپنه و کرمه .

مقاله چهارم

در علم طب و هدایت طبیب

طب صنعتی است که بدان صنعت صحت در بدن انسان نگاهدارند
و چون زائل شود باز آرند و بیارایند او را بدرازی موی و پاکی روی
و خوشی بوی و کشادگی ، اما طبیب باید که رقیق الخلق حکیم النفس
جید الحس باشد و حدس حرکتی باشد که نفس را بود در آراء صائبه
اعنی که سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف
نفس انسان نشناسد رقیق الخلق نبود و تا منطق نداند حکیم النفس نبود
و تا مؤید نبود بتائید الهی جید الحس نبود و هر که جید الحس نبود
بمعرفت علت نرسد زیرا که دلیل از نبض میباید گرفت و نبض حرکت
انقباض و انبساط است و سکونی که میان این دو حرکت افتد و میان اطباء
خلاف است گروهی گفته اند که حرکت انقباض را بحس نشاید اندر یافتن
اما افضل المتأخرین حجة الحق الحسین بن عبدالله بن سینا در کتاب قانون
میگوید حرکت انقباض را در توان یافتن بدشواری اندر تنهای کم گوشت
و آنکه نبض ده جنس است و هر یکی از او متنوع شود بیه نوع
دو طرفین او و یکی اعتدال او تا تأیید الهی باستصواب او همراه نبود
فکرت معیّب نتواند بود و تفسره را نیز همچنان الوان و رسوب او نگاه
داشتن و از هر لونی بر حالتی دلیل گرفتن نه کار خرد است این همه
دلایل بتائید الهی و هدایت پادشاهی مقتدرند و این معنی است که ما او را
بعبارات حدس یاد کرده ایم و تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد
در میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون

علت نشناسد در علاج مصیبت نتواند بود و ما اینجا مثلی بزنیم تا معلوم شود که چنین است که همی گوئیم مرض جنس آمد و تب و صداع و زکام و سرسام و حصبه و یرقان نوع و هر یکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکی باز جنس شوند مثلاً تب جنس است و حمی یوم و غب و شطرالغب و ربع انواع و هر یکی بفصلی ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه دراز ترین مدت او یک شبانه روز بود و درو تکسر و کرانی و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقة جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و تب غب جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی نباید و دیگر روز نباید و تب شطر الغب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یک روز سخت تر آید و درنگش کمتر باشد و یکروز آهسته تر آید و درنگش درازتر بود و تب ربع جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و سوم نیاید و چهارم بیاید و این هر یکی باز جنس شوند و ایشانرا انواع پدید آید چون طبیب منطق داند و حاذق باشد و بداند که کدام تب است و مادت آن طب چیست مرکب است یا مفرد زود بمعالجت مشغول شود و اگر در شناختن علت درماند بخدای عزوجل باز گردد و از او استعانت خواهد و اگر در علاج فروماند هم بخدای باز گردد و از او امید خواهد که باز گشت همه بدوست .

حکایت

در سنه اثنتی عشرة و خمسمائه (۵۱۲) در بازار عطاران نیشابور بردگان محمد منجم طبیب از خواجه امام ابوبکر دقاق شنیده که او گفت در سنه اثنتین و خمسمائه یکی از مشاهیر نیشابور را قوانچ بگرفت و مرا بخواند و بدیدم و بمعالجت مشغول شدم و آنچه در این باب فرار آمد بجای آوردم البته شفا روی نمود و سه روز بر آن مرآمد عاز شام سار کشتم نا امید بر آنکه نیم شب بیمار در گذرد درین رنج بخت صبحدم پیدار کشتم و شك نکردم که در گذشته بود پیام بر شدم و روی بدان جانب آوردم و نبوشه کردم هیچ آوازی نشنیدم که برگزشتن او دلیل بودی سوره فاتحه بخوانم و از آن جانب بدمیدم و گفتم الهی و سیدی و مولای تو گفته

در کلام مبرم و کتاب محکم و نازل من القرآن ما عو شفاء و رحمة للمؤمنین و تحریر همتی خوردم که جوان بود و منعم و متمتع و کام انجامی تمام داشت پس وضو ساختم و بصلی شدم و سنت نگذاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم کسی او بود بشارت داد که بکشیای کفتم چه شد گفت این ساعت راحت یافت داستم که از برکت فائحه الکتاب بوده است و این شربت از دارو خانه ربنی رفته است و این مرا تجربه شد و بیار جایها این شربت دردادم همه موافق افتاد و شفا بحاصل آمد پس طیب باید که نیکو اعتقاد بود و امر و نهی شرع را معظم دارد، و از علم طب باید که فصول بقراط و مسائل حنین اسحق و مرشد محمد زکریه رازی و شرح نیلی که این مجملات را کرده است بدست آورد و مطالعت همتی کند بعد از آنکه بر استادی مشفق خوانده باشد و از کتب وسط ذخیره ثابت قره یا منصوره محمد زکریه رازی یا هدایه ابو بکر اجوینی یا کفایه احمد فرج یا اغراض سید اسمعیل جرجانی باستقصاء تمام بر استادی مشفق خواند پس از کتب بسائط یکی بدست آورد چون سته عشر حالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعة یا صد باب مو سهل مسیحی یا قانون بو علی سینا یا ذخیره خوارزمشاهی و وقت فراغت مطالعت همتی کند و اگر خواهد که ازین همه مستغنی باشد بقانون کفایت کند سید کونین و پیشوای ثقلین می فرماید کل الصيد فی خوف الفراء همه شکارها در شکم کور خر است این همه که گفتم در قانون یافته شود با بسیاری از زوائد و هر کرا مجلد اول از قانون معلوم باشد از اصول علم طب و کلیات او هیچ برو پوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و حالینوس زنده شوند روا بود که بیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیده که یکی درین کتاب بر بوعلی اعتراض کرد و از آن معترضات کتابی ساخت و اصلاح قانون هم کرد گوئی در هر دو مینگرم که مصنف چه معنوه مردی باشد و مصنف چه مکروه کتابی چرا کسی را بر بزرگی اعتراض بید کرد که تصنیفی از آن او بدست گیرد مسأله نخستین برو مشکل باشد چهار هزار سال بود تا حکما اوائل جانها گداختند و روانها در باختند تا علم حکمت را بجای فرود آرند نتوانستند

تا بعد از این مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس منطلق بسخت و بهجك حدود نقد کرد و بمکیال قیاس پیمود تا شك و ریب از او برخواست و منقح و محقق گشت و بعد از و درین هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید و برجاده سیاق او نگذشت الا افضل المتأخرین حکیم المشرق حجة الحق علی الخلق ابوعلی الحسین بن عبد الله بن سینا و هر که برین دو بزرگ اعتراض کرد خویشان را از زمره اهل خرد بیرون آورد و در سلك اهل جنون ترتیب داد و در جمع اهل عته جلوه کرد ایزد تبارك و تعالی ما را از این هفوات و شهوات نگاه دارد بمنه و لطفه ، پس اگر طیبی مجلد اول از قانون ندانسته باشد و سن او بارهین کشد اهل اعتماد بود و اگر چه این درجه حاصل دارد باید که از این کتب صغار که استادان مجرب تصنیف کرده اند یکی پیوسته با خویشان دارد چون تحفة الملوك محمد بن زکریا و کفایه ابن مدهویه اصفهانی و تدارك انواع الغطاء فی التدبیر الطبی ابوعلی و خفی علائی و یادگار سید اسمعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتمادی نیست که در آخر موخر دماغ باشد که دیر تر در عمل آید این مکتوب او را معین باشد ، پس هر پادشاه که طیب اختیار کند این شرایط که بر شمردیم باید که اندر یافته باشد که نه بس سهل کاری است جان و عمر خویش بدست هر جاهل دادن و تدبیر جان خود در کنار هر غفل نهادن .

حکایت

بختیشوع یکی از نصاری بغداد بود طیبی حاذق و مشفق صادق بود و مرتب بخدمت مأمون مگر از بنی هاشم از اقراء مأمون یکی را اسهال افتاد مأمون را بدان قریب دلبستگی تمام بود بحیشوع را فرستاد تا معالجت او بکنند او بر پای خاست و جان بر میان بست از جهت مأمون و بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت و اربوادر معالجت آنچه دد داشت بکرد البته فایدت نکرد و کار از دست شد و ار مأمون حجل میبود و مأمون بجای آورد که بختیشوع خجل میداد گفت تا بحیشوع خجل ماش تو جهد خویش و بندگی خویش بجای آوردی مگر خدی غر و جل

خواستار رسا داد که ما دانه بختیشوع چون مأمون را مایوس دید
 رفت بک معالجت دیگر و رساست باقبال امیر المؤمنین بکنم اگر چه مخاطره
 است اما شد که باز معالجت راست آورد و بهر هر روز پنجاه شدت بار
 میشت بس مهمل ساخت و بیمار داد آنروز که مهمل خورد زینت
 شد دیگر روز را ایستاد اضیاء ازو سؤال کردند که این چه مخاطره بود که
 تو کردی جواب داد که مدت این اسهال اودمغ بود و تا از دماغ فرو نیامدی
 این اسهال منقطع نگشتی و من ترسیدم که اگر مهمل نهم نباید که قوت باسهال
 و و نهم چون من بر گرفتند گفتم آخر در مهمل امید است و در ندادن
 هیچ امید به رسد و وکل بر خدای کرم که او تواناست و باری تعالی
 توفیق داد و سکو شد و قیاس درست آمد زیرا که در مهمل ندادن مرك
 موقع بود و در مهمل دادن مرك و زندگانی هر دو متوقع بود مهمل
 دادن اولیتر دیده .

حکایت

شیخ رئیس حجة الحق ابو علی سینا حکایت کرد اندر کتاب
 مبدء و معاد در آخر فصل امکان وجود امور نادرة عن هذه النفس همی
 گوید که بمن رسید و شنودم که حاضر شد ضیعی بهجلس یکی از ملوک سامان
 و قبول او در آنجا بدرجه رسید که در حرم شدی و بنیض محرمات و مخدرات
 بگراستی روری تا ملک در حرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود که هیچ نرینه
 آنجا توانستی رسید ملک خوردنی خواست کنیزکان خوردنی آوردند
 کنیزکی خواستار بود خوان از سر بر گرفت و دو تا شد و بر زمین نهاد
 خواست که راست شود توانست شد همچنان ماند بسبب ریجی غلیظ که در
 مفاصل او حادث شد ملک روی بطلب کرد که در حال او را معالجت باید
 کرد بهر وجه که باشد و اینجا تدبیر ضیعی را هیچ وجهی نبود و بجالی
 نداشت بسبب دوری اندویه روی بتدبیر نفسانی کرد و بفرمود تا مقنعه از
 سر وی فرو نشیند و موی او برهنه کرد تا شرم دارد و حرکتی کند
 و از آنجا مسکرمه آید که مجامع سر و روی او برهنه باشد تقیر
 نگرانی دست بشنیم تر از آن برد و بفرمود تا شلوارش فرو کشیدند شرم

داشت و حرارتی در باطن او حادث شد چنانکه آن ریح غلیظ را تحلیل کرد و او راست ایستاد و مستقیم و سلیم باز گشت، اگر طبیب حکیم و قادر نبودی او را این استنباط نبودی و از این معالجت عاجز آمیدی و چون عاجز شدی از چشم پادشاه بیفتادی پس معرفت اشیاء طبیعی و تصور موجودات طبیعی از این باب است و هو اعلم.

حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند و اطباء در آن معالجت عاجز ماندند امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریا، رازی را بخواند بدین معالجت او بیامد تا به آموی و چون بکنار جیحون رسید و جیحون بدید گفت من در کشتی ننشینم قال الله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه خدای تعالی میگوید که خویشتن را بدست خویشتن در تهلکه میندازید و نیز همایا که از حکمت نباشد باختیار در چنین مهلکه نشستن و تا کس امیر به بخارا رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آنکس بفرستاد و گفت من این کتابم و از این کتاب مقصود تو بحاصل است بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار بفرستاد و اسب خاص و ساخت و گفت همه رفقی بکنید اگر سود ندارد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنان کردند و خواهش به او در نگرفت دست و پای او بیستند و در کشتی نشانیدند و بگذرانیدند و آنگه دست و پای او باز کردند و جنیت با ساخت در پیش کشیدند و او خوش طبع پای در اسب گردانید و روی به بخارا نهاد سؤال کردند که ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و ترا بکشائیم یا ما خصومت کنی نکردی و ترا ضجر و دلتنگ ندیدیم گفت من دانم که در سال یست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند و من هم نشوم ولیکن ممکن است که شوم و چون غرق شوم تا دامن قیامت کویند ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار در کشتی نشست تا غرق شد و از جمله ملومان باشد نه از جمله معذوران چون به بخارا رسید امیر درآمد و یکدیگر را بدیدند و معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد

هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر درآمد و گفت فردا مالجیتی دیگر خواهم کردن اما در این معالجت فلان اسب و فلان استر حرج میشود و این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنگ برقتندی پس دیگر روز امیر را بگرمابه جوی مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر را ساخته و تنک کشیده بر در گرمابه بداشتند و رکابداری غلام خویش را بفرمود و از خدم و حشم هیچ کس را بگرمابه فرو نکذاشت پس ملک را در گرمابه میانگین بنشانند و آب فاتر برو همی ریخت و شربتتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد و چندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل نفضجی پدید آمد پس برفت و جامه در پوشید و بیامد و در برابر امیر بایستاد و سقطی چند بگفت که ای کذا و کذا تو بفرمودی تا مرا بپسندند و در کشتی افکندند و در خون من شدند اگر بمکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریا ام امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش در آمد تا پسر زانو محمد زکریا کردی بر کشید و تشدید زیادت کرد امیر یکی از خشم و یکی از بیم تمام برخاست و محمد زکریا چون امیر را بر پای دید بر گشت و از گرمابه بیرون آمد او و غلام هر دو پای باسب و استر گردانیدند و روی به آموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشت و تا سر و هیچ جای نه ایستاد چون به سر و فرود آمد نامه نوشت بخدمت امیر که زندگانی یادشاه دراز باد در صحت بدن و نفاذ امر خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی باضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی دراز کشیدی دست از آن بداشتم و بعلاج نفسانی آمدم و بگرمابه بردم و شربتتی بدادم وورها کردم تا اخلاط نفضجی تمام یافت پس یادشاه را بخشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد شد و قوت گرفت و آن اخلاط نفضج پذیرفته را تحلیل کرد و بعد ازین صواب نیست که میان من و یادشاه جمعیتی باشد اما چون امیر بر پای خاست و محمد زکریا بیرون شد و بر نشست حالی او را غشی آورد چون بهوش باز آمد بیرون آمد و خدمتگاران را آواز داد و گفت طیب کجا شد گفتند از گرمابه بیرون آمد و پای در اسب گردانید و غلامش پای در استر و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است پس بیای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد و امیر بارداد

و خدم و حشم و رعیت جمله شادیهها کردند و صدقه ها دادند و قربانها کردند و جشنها ییوستند و طبیب را هر چند بجستند نیافتند هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید بر آن استر نشسته و اسب را جنیت کرده و نامه عرض کرد امیر نامه بر خواند و عجب داشت و او را معذور خواند و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام و کنیزك بفرمود تا به ری از املاك مأمون هر سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی برانند و این تشریف و ادرار نامه بدست معروفي به مرو فرستاد و امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا با مقصود بخانه رسید .

حکایت

ابوالعباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت نام او ابوالحسین احمد بن محمد السهیلی مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل و خو ارزمشاه همچنین حکیم طبع و فاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده بودند چون ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی و ابو الحئیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابو نصر عراق اما ابو نصر عراق برادر زاده خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمبوس بود و ابوالحئیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و ابوریحان در نجوم بجای ابو معشر و احمد بن عبدالجلیل بود و ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل است همه علوم را این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و بایکدیگر انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت میکردند روزگار بر نپسندید و فلک روا نداشت آن عیش بر ایشان منقص شد و آن روزگار بر ایشان زیان آمد از نزدیک سلطان یمین الدوله محمود معروفي رسید با نامه مضمون نامه آنکه شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند از اهل فضل که عذیم النظیرند چون فلان و فلان باید که ایشان را بمجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که یکی از افاضل و امثال عصر و اعجوبه بود از رجال زمانه و کار محمود در اوج

دولت ملك او رونقی داشت ودولت او علوی وملوك زمانه او را مراعات
 همی کردند و شب ازو بانديشه همی خفتند خوارزمشاه خواجه حسین میكال
 را بجای نيك فرود آورد و علفه شكرف فرمود و پیش از آنكه او را
 بار داد حكما را بخواند و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت محمود
 قوی دست است ولشكر بسیار دارد و خراسان و هندوستان ضبط کرده است
 و طمع در عراق بسته من نتوانم كه مثال او را امتثال بنمایم و فرمان او را
 بنفاد نییوندم شما درین چه گوئید ابو علی و ابو سهل گفتند ما نرویم
 اما ابو نصر و ابو الخیر و ابوریحان رغبت نمودند كه اخبار صلات و هبات
 سلطان همی شنیدند پس خوارزمشاه گفت شما دوتن را كه رغبت نیست پیش
 از آنكه من این سر در را بار دهم شما سر خویش گیرید پس خواجه اسباب
 ابوعلی و ابو سهل بساخت و دلیلی همراه ایشان كرد و از راه كركمان
 روی به كركمان نهادند روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میكال را بارداد
 و نيكوئيها پیوست و گفت نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه
 و قوف افتاد ابو علی و ابو سهل برفته اند لیكن ابو نصر و ابو ریحان و
 ابو الخیر بسیج میکنند كه پیش خدمت آیند و باندك روزگار بك ایشان بساخت
 و با خواجه حسین میكال فرستاد و به بلخ بخدمت سلطان یمن الدوله محمود
 آمدند و بحضور او پیوستند و سلطان را مقصود از ایشان ابوعلی بوده بود
 و ابو نصر عراق نقاش بود بفرمود تا صورت ابو علی بر كاغذ نگاشت
 و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و بامناسیر به اطراف
 فرستادند و از اصحاب اطراف درخواست كه مردی است بدین صورت و او را
 ابو علی سینا گویند طلب كنند و او را بمن فرستند ، اما چون ابو علی
 و ابوسهل با كس ابو الحسین السهیلی از [نزد] خوارزمشاه برفتند چنان
 كردند كه بامداد را یانزده فرسنگ رفته بودند بامداد بسر چاهبازی فرود
 آمدند پس ابوعلی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون آمده است
 چون بنگرید روی به ابوسهل كرد و گفت بدین طالع كه ما بیرون آمده ایم
 راه كم كنیم و شدت بسیار بینیم بوسهل گفت رضینا بقضاء الله من خود
 همی دانم كه ازین سفر جان نبرم كه تسیر من درین دوروز بعیوق میرسد و

او قاطع است مرا امیدي نمانده است و بعد از این میان ما ملاقات نفوس خواهد بود پس برانندند ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و کرد بر انگیخت و جهان تاریک شد و ایشان راه کم کردند و باد طریق را محو کرد و چون یاد بیمار امید دلیل از ایشان گمراه تر شده بود در آن گرمای بیابان خوارزم از بی آبی و تشنگی بوسهل مسیحی بعالم بقاء انتقال کرد و دلیل و ابوعلی با هزار شدت به ماورد افتادند دلیل بازگشت و ابوعلی به طوس رفت و به نسا بور رسید خلقی را دید که ابوعلی را میطلبیدند متفکر بگوشه فرود آمد و روزی چند آنجا پیود و از آنجا روی بگرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود و مردی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود ابوعلی دانست که او را آنجا آفتی نرسد چون به گرگان رسید بکاروانسرای فرود آمد مگر در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد به شد بیماری دیگری نیز معالجت کرد به شد بامداد قاروره آوردن گرفتند و ابوعلی همی نگرست و دخلش پدید آمد و روز بروز می افزود روزگاری چنین میگذاشت مگر یکی از اقرباء قابوس و شمشیر را که پادشاه گرگان بود عارضه پدید آمد و اطباء بمعالجت او بر خاستند و جهد کردند و جدی تمام نمودند علت بشفا نییوست و قابوس را عظیم در آن دلبستگی بود تا یکی از خدم قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب و بغایت مبارک دست و چند کس بردست او شفا یافت قابوس فرمود که او را طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند که دست از دست مبارک تر بود پس ابوعلی را طلب کردند و بسر بیمار بردند جوانی دید بغایت خوب روی و متناسب اعضا خط اثر کرده و زار افتاده پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست و بدید پس گفت مرا مردی می باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد بیاوردند و گفتند اینک ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت بر کوی و محلهای گرگان را نام برده آنکس آغاز کرد و نام محلهها گفتن گرفت تا رسید بمحلتی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد پس ابوعلی گفت ازین محلت کویها برده آنکس برداد تا رسید بنام کوئی که آن حرکت غریب معاودت کرد پس ابوعلی گفت کسی میباید که در این کوی همه

سرایها را بداند بیاوردند و سرایها را بردادن گرفت تا رسید بدان سرایی که این حرکت بار آمد ابوعلی گفت اکنون کسی مییابد که نامهای اهل سرای بتمام داند و بردهد بیاوردند بردادن گرفت تا آمد بنامی که همان حرکت حادث شد آنکه ابو علی گفت تمام شد پس روی معتمدان قابوس کرد و گفت این جوان در فلان محلت و در فلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان و فلان نام عاشق است و داروی او وصال آن دختر است و معالجت او دیدار او و شد پس بیمار گوش داشته بود و هر چه خواحه ابو علی میگفت می شنید از شرم سر در جامه خواب کشید چون استطلاع کردید همچنان بود که خواحه ابو علی گفته بود پس این حال را پیش قابوس رفع کردند قابوس را عظیم عجب آمد و گفت او را بمن آرید خواجه ابو علی را پیش قابوس بردند و قابوس صورت ابو علی داشت که سلطان یمن الدوله فرستاده بود چون پیش قابوس آمد گفت انت ابو علی گفت نعم یا ایها الملك المعظم قابوس از تحت فرود آمد و چند گام ابو علی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و نا او بر یکی بالای پیش تخت بنشست و بر رگی ها پیوست و بکوی رسید و گفت اجل افضل و فیلسوف اکمل کیفیت این معالجه الهه باز گوید ابو علی گفت چون ببص و تفسره بدیدم مرا یتیم گشت که علت عشق است و از کتمان سر حال ندیجا رسیده است اگر اروی سؤال کنم راست بگوید پس دست بر بصر او نهاده نام محلات بگفتند چون محلت معشوق رسید عشق او را بجنابانید حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است بگفتم تا نام کویها بگفتند چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد نام کوی نیز بدانستم بمردم تا سرایها را نام بردند چون نام سرای معشوق رسید همان حالت ظاهر شد سرای نیز بدانستم بگفتم تا نام همه اهل سرای بردند چون نام معشوق خود شنید بقایت متعیر شد معشوق را نیز بدانستم پس بدو گفتم و او منکر توانست شدن مگر آمد قابوس ازین معالجت شگفتی بسیار بود و متعجب ماند و الحق حای تعجب بود پس گفت یا اجل افضل اکمل عاشق و معشوق هر دو خواهر زادگان منند و خاله

زادگان یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم پس خواجه ابو علی اختیاری پسندیده بکرد و آن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه زاده خوب صورت از چنان رنجی که بمرک نزدیک بود برست بعد از آن قابوس خواجه ابو علی را هر چه نیکو تر بداشت و از آنجا به ری شد و بوزارت شهنشاه علاءالدوله افتاد و آن خود معروف است اندر تاریخ ایام خواجه ابو علی سینا .

حکایت

صاحب کامل الصنعه طبیب عضدالدوله بود به یارس بشهر شیراز و در آن شهر حمالی بود که چهارصد من و پانصد من بار بریشت گرفتگی و هر پنج ششماه آن حال را درد سر گرفتگی و بی قرار شدی و ده پانزده شبانروز همچنان بماندی یکبار او را آن درد سر گرفته بود و هفت هشت روز بر آمده و چند بار نیت کرده بود که خویشتن را بکشد آخر اتفاق چنان افتاد که آن طبیب بزرگ روزی بدر خانه آن حال بگذشت برادران حال پیش او دویدند و خدمت کردند و او را بخدای عز و جل سوگند دادند و احوال برادر و درد سر او مطیب بگفتند طبیب گفت او را بمن نمائید پس آن حال را پیش او بردند چون بدیدش مردی شگرف و قوی هیکل و جفتی کفش در پای کرده که هر پای منی و نیم بود بسنک پس نبض او بدید و تفسره بخواست گفت او را با من بصحرا آرید چنان کردند چون بصحرا شدند طبیب غلام خویش را گفت دستار حال از سرش فروگیر و در گردن او کن و بسیار بتاب پس غلام دیگر را گفت کفش او از پای بیرون کن و تائی بیست بر سرش زن غلام چنان کرد فرزندان او بفریاد آمدند اما طبیب محتشم و محترم بود هیچ نمی توانستند کرد پس غلام را گفت که آن دستار که در گردن او تافته بگیر و بر اسب من نشین و او را با خود کشان همی دوان غلام همچنان کرد و او را در آن صحرا بسیار بدوانید چنانکه خون از بینی او بگشاد و گفت اکنون رها کن بگذاشت و آن خون همی رفت کننده تر از مردار آن مرد در میان همین رعاف در خواب شد و در مسنگی سیصد خون از بینی او برفت و باز ایستاد پس او را بر گرفتند و

بخانه آوردند از خواب در نیامد و شبانروزی خفته بماند و آن درد سر او برفت و بمعالجه محتاج نیفتاد و معاودت نکرد و عسجدالدوله او را از کیفیت آن معالجت پرسید گفت ای پادشاه آن خون نه مادتی بود در دماغ که بباره فقرا فرود آمدی وجه معالجتش جز این نبوده که کردم.

حکایت

مالیخولیا علتی است که اطباء در معالجت او فرومانند اگر چه امراض سوداوی همه مزمن است لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد بدیر زائل شدن و ابوالحسن بن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی که اندر طب کس چنان کتابی نکرده است بر شمرد از ائمه و حکما و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت معلول گشته اند اما حکایت کرد مرا استاد من الشیخ الامام ابو جعفر بن محمد ابی سعد المعروف بصرخ (؟) از الشیخ الامام محمد بن عقیل القزوی از امیر فخرالدوله باکالنجا ربوی که یکی را از اعزّه آل بویه مالیخولیا پدید آمد و او را در این علت چنان صورت بست که او گاو شده است همه روز بانك می کرد و این و آن را همی گفت که مرا بکشید که از گوشت من هریسه نبکو آید تا کار بدرجه بکشید که نیز هیچ نخورد و روزها بر آمد و نهار کرد و اطبا در معالجت او عاجز آمدند و خواجه ابو علی اندر این حالت وزیر بود و شاهنشاه علاءالدوله محمد بن دشمن زیار بر وی اقبالی داشت و جمله ملک در دست او نهاده بود و کلی شغل برآی و تدبیر او باز گذاشته و الحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه چون ابوعلی وریر نداشته بود و در اینحال که خواجه ابوعلی وزیر بود هر روز پیش از صبحدم برخاستی و از کتاب شفا دوکاغذ تصنیف کردی چون صبح صادق بدمیدی شاگردان را باردادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابو منصور بن زیله و عبدالواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که باکالنجا بم تا وقت اسفار سبقها بخواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدمانی هزار سوار از مشامیر و معارف و ارباب حوائج و اصحاب عرایض بر در سرای او گرد آمده بودی و خواجه برنشستی و آن جماعت در خدمت او برفتندی چون بدیوان رسیدی

سوار دو هزار شده بودی پس بدیوان تا نماز پیشین بماندی و چون باز کشتی بخوان آمدی جماعتی باوانان بخوردندی پس بقیلوله مشغول شدی و چون بر خاستی نماز بکردی و پیش شاهنشاه شدی و تا نماز دیگر پیش او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان در مهمات ملك دو تن بودند که هرگز ثالثی نبود و مقصود از این حکایت آن است که خواجه را هیچ فراغت نبود پس چون اطباء از معالجت آن جوان عاجز آمدند پیش شاهنشاه ملك معظم علاءالدوله آنحال بگفتند و او را شفیع برانگیختند که خواجه را بگویند تا آن جوان را علاج کند علاءالدوله اشارت کرد و خواجه قبول کرد پس گفت آنجوان را بشارت دهید که قصاب همی آید تا او را بکشد و با آنجوان گفتند او شادی همیکرد پس خواجه بر نشست همچنان با کوبه بر در سرای بیمار آمد و با تنی دو در رفت و کاردی بدست گرفته گفت این گاو کجاست تا او را بکشم آن جوان همچو گاو بانگی کرد یعنی اینجا است خواجه گفت بیان سرای آریدش و دست و پای او ببندید و فرو افکنید بیمار چون آن شنید بدوید و بمیان سرای آمد و بر پهلوی راست خفت و پای او سخت بیستند پس خواجه ابوعلی بیامد و کارد بر کارد مالید و فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصابان بود پس گفت و ه این چه گاو لاغری است اینرا نشاید کشتن علف دهیدش تا فربه شود و بر خاست و بیرون آمد و مردم را گفت که دست و پای او بگشائید و خوردنی آنچه فرمایم پیش او برید و او را گوئید بخور تا زود فربه شوی چنان کردند که خواجه گفت خوردنی پیش او بردند و او همی خورد و بعد از آن هر چه از اشربه و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی و گفتند که نیک بخور که این گاو را نیک فربه کند او بشنودی و بخوردی بر آن امید که فربه شود تا او را بکشند پس اطباء دست بمعالجت او بر گشادند چنانکه خواجه ابوعلی میفرمود يك ماه را بصلاح آمد و صحت یافت و همه اهل خرد دانند که این چنین معالجت نتوان کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست.

حکایت

در عهد ملک‌شاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهرات و او را ادیب اسماعیل گفتندی مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل اما اسباب او و معاش او از دخل طبیعی بودی و او را ازین جنس معالجات نادره بسیار است مگر وقتی بیازار کشتاران بر میگذاشت قصابی کوسفندی را سلخ میکرد و گاهگاه دست در شکم کوسفند کردی و پیه گرم بیرون کردی و همیخورد خواجه اسماعیل چون آن حالت بدید در برابر او بقالی را گفت که اگر وقتی این قصاب بمرد پیش از آنکه او را بکور کنند مرا خبر کن بقال گفت سیاس دارم چون این حدیث راماهی پنج‌شش بر آمد یکی روز بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد بمقاجا بی هیچ علت و بیماری که کشید و این بقال بتعزیت شد خلقی دید جامه‌دریده و جماعتی در حسرت او همی سوختند که جوان بود و فرزندان خرد داشت پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل یاد آمد بدوید و وی را خبر کرد خواجه اسماعیل گفت دیر مرد پس عصا برگرفت و بدان‌سرای شد و چادر از روی مرده برداشت و [نبض او در دست بگرفت و یکی را فرمود تا عصا بر پشت پای او همی زد پس از ساعتی و پرا گفت بسنده است] پس علاج سکه آغاز کرد و روز سوم مرده بر خاست و اگر چه مفلوج شد سالها بزیست پس از آن مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده بود که او را سکه خواهد بود.

حکایت

شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس‌الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او کردی و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که هرویان درو اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده میکند و آن اعتقاد عوام را زیان میداشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق پدید آمد و هر چند اطباء علاج کردند سود نداشت نا امید شدند آخر بعد از ناامیدی قاروره شیخ بدو فرستادند و ازو علاج خواستند برنام غیری خواجه اسماعیل چون قاروره نگرید گفت این آب فلان است و

فواقیش پدید آمده است و در آن عاجز شده اند و او را بگوئید تا يك استار پوست مغز پسته با يك استار شکر عسکری بکوبد و او را دهند تا باز رهد و بگوئید که علم بیاید آموخت و کتاب نباید سوخت پس از این دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و حالی فواقی بنشست و بیمار بر آسود.

حکایت

یکی را از مشاهیر شهر اسکندریه بعهد جالینوس سر دست درد گرفت و بی قرار شد و هیچ نیارامید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر سر کتف او نهند همچنان کردند که جالینوس فرموده بود در حال درد بنشست و بیمار تن درست گشت و اطباء عجب بماندند پس از جالینوس پرسیدند که این چه معالجت بود که کردی گفت آن عصب که بر سر دست درد میکرد مخرج او از سر کتف است من اصل را معالجت کردم فرع به شد.

حکایت

فضل بن یحیی بر مکی را بر سینه قدری برص پدید آمد عظیم رنجور شد و گرمابه رفتن بشب انداخت تا کسی بر آن مطلع نشود پس ندیمان را جمع کرد و گفت امروز در عراق و خراسان و شام و یارس کدام طبیب را حاذق تر میدانند و بدین معنی که مشهور تر است گفتند چائلیق یارس به شیراز کس فرستاد و حکیم چائلیق را از یارس به بغداد آورد و با او بسر بنشست و بر سبیل امتحان گفت مرا در پای فتوری میباشد تدبیر معالجت همی باید کرد [حکیم چائلیق گفت] از کل لبنیات و ترشی ها پرهیز باید کردن و غذا نخود آب باید خوردن بگوشت ما کیان يك ساله و حلوازرده مرغ را به انگبین باید کردن و از آن خوردن چون ترتیب این غذا تمام نظام پذیرد من تدبیر ادویه بکنم فضل گفت چنین کنم پس فضل بر عادت آنشب از همه چیز ها بخورد و زیر بای معقد ساخته بودند همه بکار داشت و از کوامخ و رواسیر هیچ احتراز نکرد دیگر روز جائلیق بیامد و قاروره بخواست و بنگریست رویش بر افروخت و گفت من این معالجت نتوانم

کرد ترا از ترشیا و لبنیات نهی کردم تو زیر پای خوری و از گاه و انبجاء پرهیز نکستی معالجت موافق نیتند پس فضل بن یحیی بر حدس و حدائق آن بزرگ آفرین کرد و علت خویش با او در میان نهاد و گفت ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم چائلیق دست بمعالجت برد و آنچه در این باب بود بکرد روزگاری برآمد هیچ قائده نداشت و حکیم چائلیق بر خویش همی پیچید که این لیچندان کار نبود و چندین بکشید تا روزی بافضل بن یحیی نشسته بود گفت ای خداوند بزرگوار آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد مگر پدر از تو ناخشنود است پدر را خشنود کن تا من این علت از تو بیرم فضل آنشب برخاست و بنزدیک یحیی رفت و در پای او افتاد و رضای او بطلید و آن پدر پدر از او خشنود گشت [و چائلیق او را بهمان انواع معالجت همی کرد روی بیبودی گذارد و چندی برنیامد که شفای کامل یافت] پس فضل از چائلیق پرسید که توجه دانستی که سبب علت ناخشنودی پدر است چائلیق گفت من هر معالجتی که بود بکردم سود نداشت گفتم این مرد بزرگ لگد از جایی خورده است بنگریستم هیچکس نیافتم که شب از تو ناخشنود و برنج خفتی بلکه از صدقات و صلوات و تشریفات تو بسیار کس همی آسوده است ناخبر یافتم که پدر از تو یازرده است و میان تو و او تقاری هست من دانستم که از آن است این علاج بکردم برفت و اندیشه من حطا نبود و بعد از آن فضل بن یحیی چائلیق را توانگر کرد و پیارس فرستاد .

حکایت

در سنه سبع و اربعین و خمسائه (۵۴۷) که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوند من علاءالدین الحسین بن الحسین خلدالله تعالی ملکها و سلطانها پدر او به مصاف افتاد و لشکر غور را چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هرات چون متواری گونه همی گشتم بسبب آنکه منسوب بودم بقور دشمنان برخیره هر جنسی همی گفتند و شمایتی همیکردند درین میان شبی بخانه آزاد مردی افتادم و چون نان بخوردیم و من بحاجتی بیرون آمدم آن آزاد مرد که من بسبب او آنجا افتاده بودم

مگر مرا ثنائی میگفت که مردمان او را شاعر شناسند اما بیرون از شاعری خود مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع متبحر است چون بمجلس باز آمدم خداوند خانه مرا احترامی دیگر گون کرد چنانکه محتاجان کنند و چون ساعتی بود بنزدیک من نشست و گفت ای فلان يك دختر دارم و بیرون از روی کس ندارم و نعمتی هست و این دختر را علتی هست که در ایام عذر ده پانزده من سرخی از وی برود و او عظیم ضعیف میشود و با طیبیان مشورت کردیم و چند کس علاج کردند هیچ سود نداشت اگر می بندند شکم برمیاید و درد همیگیرد و اگر می بکشایند سیلان می افتد و ضعف پدید می آید و همی ترسم که نباید که یکبارگی قوت ساقط گردد گفتم اینبار که علت پدیدار آید مرا خبر کن و چون روزی ده بر آمد مادر بیمار بیامد و مرا بیرد و دختر را پیش من آورد دختری دیدم بغایت نیکو دهشت زده و از زندگانی نا امید شده همبدون در پای من افتاد و گفت ای پدر از بهر خدای مرا فریاد رس که جوانم و جهان نا دیده چنانکه آب از چشم من بجست گفتم دل فارغ دار که این سهل است پس دست بر نبض او نهادم قوی یافتم و رنگ روی هم بر جای بود و از امور عشره بیشتر موجود بود چون امتلاء و قوت و مزاج و سجنه و سن و فصل و هواء بلد و عادت و اعراض ملائمه و صناعت فصادی را بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دست او رك با سلیق بکشد و زبان را از پیش او دور کردم و خونی فاسد همیرفت پس بامساک و تسریح در مسنگی هزار خون برگرفتم و بیمار بیهوش یفتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند و برابر او کباب همی کردم و مرغ همی گردانیدم تا خانه از بخار کباب پر شد و بر دماغ او رفت و با هوش اندر آمد بجنبید و بنالید پس شربت بخورد و مفرحی ساختم او را معتدل و یک هفته معالجت کردم خون بجای باز آمد و آن علت زائل شد و عذر بقرار خویش باز آمد و او را فرزند خواندم و او مرا پدر خواند و امروز مرا چون فرزندان دیگر است .

فصل

مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالت اظهار فضل نیست و اذکار خدمت نبی بلکه ارشاد مبتدی است و احقاد خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور حسام الدوله والدینا والدین نصره الاسلام والمسلمین عمدة الجبوش فی العالمین افتخار الملوک والسلطین قاصع الکفرة والمشرکین قاهر المبتدعة والملحدین ظہیر الایام مجبر الانام عضد الخلاقہ جمال الملة جلال الامہ نظام العرب والعجم اصیل العالم شمس المعالی ملک الامراء ابوالحسن علی بن مسعود بن الحسین نصیر امیر المؤمنین ادام الله جلاله و زاد فی السعادة اقباله کہ پادشاهی را بملکان او مفاخرت است و دولت را بخدای او مبادرت ایزد تبارک و تعالی دولت را بجمال او آراستہ دارد و ملک را بکمال او پیراستہ و چشم خداوند زاده ملک مؤید مظفر منصور شمس الدوله والدین بحسن سیرت و سریرت او روشن باد و حفظ الہی و عنایت پادشاهی برقدت حشمت و قامت عصمت هر دو جوشن باد و دل خداوند ولی الانعام ملک معظم عالم عادل مؤید مظفر منصور فخر الدوله والدین بہاء الاسلام والمسلمین ملک ملوک الجبال بقاء هر دو شادمانہ نہ مدتی بلکه جاودانہ .

تم الكتاب



الفضل للمقدم

کتاب چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی را در سال ۱۳۲۷ قمری آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی در لیدن بطبع رسانیده و در طبع آن تحمل زحمت کرده و حواشی نافعی بر آن نوشته اند که حاوی معرفی اعلامی است که در کتاب عروضی به آن اشاره شده و علاوه دارای جداول اسماء رجال نیز میباشد.

آقای قزوینی در تألیف حواشی رنج برده اند و هر قدر ممکن بوده دقت در تصحیح آن کرده اند و در این ایام که کتاب چهارمقاله کمیاب شده بود و برای استفاده محصلین خواستم این کتاب مفید را در دسترس بگذارم از روی نسخه مصححه آقای قزوینی کتاب راضیمه گاهنامه نمودم اما برای دانستن اعلام و سایر مطالب تاریخی که از تحقیقات معری الیه است باید مراجعه بهمان طبع لیدن شود.

قُلُوْ قَبْلَ مَبْكَاهَا بَكِيْثُ صَبَابَةٍ
بَسْعَدِي سَقِيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنْدَمِ
وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَهَيِّجْ لِي الْبُكَاهَا
بُكَاهَا فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُقَدَّمِ

سید جلال الدین طهرانی



معانی بعضی از لغات چهار مقاله

الف	ار تجال	بدیهه کوئی
اذکار	ار ثاطیقی	علم عدد
اغبر	اسطرلاب	نام آسبابی است
اقصی	استقضا	تجسس - تعمق
اشباح	ادارات	وظایف
الفی القد	اسرود	کلابی
انحلال	استار	وزنی است
استعطاف	اوبه	نام محلی
اغراء	ایزاره	هزاره دیوار
احکام	ب	عجائب - نوظهور
اولی	بدائم	اسم محلی است
احری	بیحق	»
اوفر	برسخان	قاصد
اسکاف	برید	نام محلی است
استخفاف	بادغیس	»
ابطال	بروته	باقلا
ایجاز	باقلی	ساز و سامان
اکسون	برک	بنده
استخراج کردن	برده	نام محلی
اتساق	بشت	آغاز - مقدمه
اقحوان	ت	هموار کردن
اتجاع	تشیب	درون دماغ
اجرا	تلطیف	سبک گرفتن
اعتزال	تجویف دماغ	سخت گرفتن
مذهب اعتزال	تلقف؟	
	تکلف	
	یادآوری	
	خاکی	
	دورتر	
	صورت های خیالی	
	راست قد	
	پراکندگی	
	جلب خاطر کردن	
	برانگیختن	
	محکم کردن	
	سزاوارتر	
	سزاوارتر	
	بیشتر	
	کفشگر	
	توهین	
	شیجاعان	
	اختصار	
	نوعی از پارچه فلز	
	مالیات گرفتن	
	ترتیب دادن	
	بابونه	
	بطرف ز ادرفتن	
	چیره و وظیفه جسی	
	کناره گیری	
	مستزله مقابل اشاعره	

خوش حدس	جید الحدیس	نامه کردن	ترسل
اسب يدك	جنیت	نام محلی	ناش
یدشه ها	ح	خلاف واقع نشان دادن	تمویه
اندك مال دنیائی	حرف	زینت کردن	تر صبع
نگهداشتن	حطام	تخم انگور	تکس
تمهید کردن	حیاطت	غصه	تیمار
کل کاو زبان	حمام	بهم زدن	تخلیط
نام محلی	حله	اصطلاح علم نجوم	تساییر
تب روزانه	حمی یوم	زائجه تحویل سال	تحویل
پرده	خ	بول	تفسره
جایگاه بلند	خدر	رها کردن	تسریح
کم نام	خدر منبع	کاروانسرا	تیم
جانشین	خامل		ث
بزرگان	خلف	صاحب رای نافذ	ثاقب الراي
نام محلی	خواجگان		پ
اسب سفید	خوار	دورنگ	یفسه
آفرین	خنک	قاصد	ییک
پنهان - نهفته	خنه	پارچه ابریشمی	پرند
	خبی		ج
	د	یکی از طبقات چشم	جلبدی
در گرانها	درمین	آشکارا	جهاراً
باریک بین	دقیق النظر	جست و چالاک	جلد
بلاو حادثه	داهیه	سنگ سلیمانی	جزع
ده	دیه	حجر باباتوری	جوامع الکلم
وزنی است	در مسنک	گفتارهای بزرگ	جزالت
ستاره گیسودار	ذوالذوابه	محکمی و صحت	جید الرویه
دنباله دار	ذروه	نیک اندیش	جامگی
بلندترین نقطه مکان		جامه بها - مواجب	

اصول از احکام نجوم	سهم الغیب	ر	ر
«	سهم السعادة	گرددن	ربقه
کلفت	ستبر	عرض کردن	رفع
کرد	سفوف	شلوار	رانین
رنك و حال بشره	سجنه	سبزیجات پخته مخلوط به ترشی	رواصیر
	ش	تب چهار يك	ربع
نام خانواده است	ال شنب		ز
بزرگ نژاد	شریف العرض	بدخوئی	زعارت
بلندی ها	شواوق	تندب بدخو	زعر
یستی	شیب	یا کبزه منش	زكي النفس
جوانی	شباب	یا کبزه خوی	زكي الخلق
مردان سخت	شداد	آش زیره	زیربای
ریحان	شاه سفرم		س
تب سه يك	شطر الغب	روی زمین	ساهره
	ص	پرده	ستر
بالا رونده	صاعد	رشته	سمط
برق سوزنده	صاعقه	رائنده اهل سیاست	سائس
پرده گوش	صماخ	راندن	سیاقت
زدوده	صقبه	پیشین	سلف
نامه ها	صحف	نام محلی	سمنك
بادی که بامداد نوشند	صبح	تیرها	سهام
دل - وسط	صمیم	پاك نهاد	سلیم الفطره
شدید ترین وقت تابستان	صمیم تابستان	باريك و چابك	سهیم و جلد
وسط سحر	صمیم سحر گاهی	خوب	سره
	ض	آماده	ساخته
	ضجر	اسم شخصی	سام نیرم
دلتنك		شراب ثلثان شده	سیکی

ط	ط	ط	ط
طعن	طعن	طعن	طعن
طرفه	طرفه	طرفه	طرفه
طلاوت	طلاوت	طلاوت	طلاوت
طبران	طبران	طبران	طبران
طیره	طیره	طیره	طیره
ع	ع	ع	ع
عصی	عصی	عصی	عصی
عریض الاظفار	عریض الاظفار	عریض الاظفار	عریض الاظفار
عناصر	عناصر	عناصر	عناصر
عز اسمه	عز اسمه	عز اسمه	عز اسمه
عنف	عنف	عنف	عنف
عز و جل	عز و جل	عز و جل	عز و جل
عتاب	عتاب	عتاب	عتاب
عمیق الفکر	عمیق الفکر	عمیق الفکر	عمیق الفکر
عرض	عرض	عرض	عرض
عبر	عبر	عبر	عبر
عدلی مذهب	عدلی مذهب	عدلی مذهب	عدلی مذهب
عبر	عبر	عبر	عبر
عته	عته	عته	عته
عرض	عرض	عرض	عرض
علفه	علفه	علفه	علفه
غ	غ	غ	غ
غاک	غاک	غاک	غاک
غاک کر مه	غاک کر مه	غاک کر مه	غاک کر مه
غزارت	غزارت	غزارت	غزارت
غور	غور	غور	غور
غافر	غافر	غافر	غافر
غشی	غشی	غشی	غشی
غزین	غزین	غزین	غزین
غمز	غمز	غمز	غمز
غور	غور	غور	غور
غب	غب	غب	غب
ف	ف	ف	ف
فعل	فعل	فعل	فعل
ق	ق	ق	ق
قاصی	قاصی	قاصی	قاصی
قصب	قصب	قصب	قصب
قیلوله	قیلوله	قیلوله	قیلوله
ك	ك	ك	ك
کرد بی	کرد بی	کرد بی	کرد بی
کرا کشان	کرا کشان	کرا کشان	کرا کشان
کریم الاصل	کریم الاصل	کریم الاصل	کریم الاصل
کوش	کوش	کوش	کوش
کسب	کسب	کسب	کسب
کوامخ	کوامخ	کوامخ	کوامخ
کروخ	کروخ	کروخ	کروخ
کمانگروهه	کمانگروهه	کمانگروهه	کمانگروهه
کعبتین	کعبتین	کعبتین	کعبتین
کالبد	کالبد	کالبد	کالبد
ک	ک	ک	ک
کسیل کرد	کسیل کرد	کسیل کرد	کسیل کرد
م	م	م	م
منضد	منضد	منضد	منضد
نام محلی	نام محلی	نام محلی	نام محلی
بی خود شدن	بی خود شدن	بی خود شدن	بی خود شدن
نام محلی	نام محلی	نام محلی	نام محلی
سحن چینی	سحن چینی	سحن چینی	سحن چینی
نام محلی	نام محلی	نام محلی	نام محلی
یک در میان	یک در میان	یک در میان	یک در میان
نر	نر	نر	نر
دور	دور	دور	دور
نی	نی	نی	نی
خواب پیش از ظهر	خواب پیش از ظهر	خواب پیش از ظهر	خواب پیش از ظهر
مقربین از ملائک	مقربین از ملائک	مقربین از ملائک	مقربین از ملائک
کرایه کشان	کرایه کشان	کرایه کشان	کرایه کشان
بزرک نژاد	بزرک نژاد	بزرک نژاد	بزرک نژاد
ناحیه دامغان	ناحیه دامغان	ناحیه دامغان	ناحیه دامغان
بسیار کسب کننده	بسیار کسب کننده	بسیار کسب کننده	بسیار کسب کننده
نانخویشی است از	نانخویشی است از	نانخویشی است از	نانخویشی است از
پونه و شیر	پونه و شیر	پونه و شیر	پونه و شیر
نام محلی است	نام محلی است	نام محلی است	نام محلی است
کمانی است که با آن	کمانی است که با آن	کمانی است که با آن	کمانی است که با آن
کلوله گلی بر تاب	کلوله گلی بر تاب	کلوله گلی بر تاب	کلوله گلی بر تاب
میکردند	میکردند	میکردند	میکردند
طاس نرد	طاس نرد	طاس نرد	طاس نرد
بدن - جسد	بدن - جسد	بدن - جسد	بدن - جسد
روانه کرد	روانه کرد	روانه کرد	روانه کرد
بر هم نهاده	بر هم نهاده	بر هم نهاده	بر هم نهاده

مجنون	معتوه	فرور بسته	منقضه
محتاج	مفتقر	بر خلاف میل	منافر
اصرار کننده	میرم	راست قامت	منتصب القامه
میانی	میانگین	آرزو	ماء ول
تیره - مکدر	منقص	زراندود ها	مزخرفات
گفتگو	مقارنه	روش	مباق
بسته	معتقد	پر گو	مکثار
بخاک غلطیدن	سراغه	یاوه گو	مهدار
	ن	قاصد تندرو	مسرع
تیر شهاب	نیازک	نامه خرد	ملطفه
همواری	تیزی	آب خالص	ماء معین
روان - روا	باقند	مشوش و دودل و مترلرل	مززل
ناچار	ناگزیر	جمله سه ارزو و غیره	مزج
باقیه	نسبج	نوعی از جامه قیمتی	مقراضی
بی نظیر	سبج و حده	مخوشده	منطمس
نکته ها	نکت	نام محلی	مرغ سید
تقوی	سک		مالن
آنچه از خوردنی پیش مهمان نهند	نزل	کشمی که داده آن بیرون آورند	منقی
نام محلی است	بای	عیدی است	مهرکان
بالش	بهالی	خدمتگذاران	مرتبان
	و	کردن بند	مرسله
وثیقه - کروکان	وثائق	شراب	مل
طعن	وقعت	علم	مطرد
رسالت	وفد		مسيله
	ه	سبل گاه	مذکر
خرمن گردماه	هاله	یادآور - واعظ	مهربد
بخششها	هات		
آش گوشت	هریسه	عربده کن	

۱۱۵۳۵